

11775

11779

معصومه شیرازی

سید محمد علی جمال زاده

فصل ششم



حق چاپ و اقتباس محفوظ است

بنام نامی شیراز جنت طراز و

شیرازیان صاحب دل باد و

و از ادبش که همواره بهرین

نمونه نبوغ و خصال ترا دارنی

بوده اند

«خوشا شیراز و وضع بیتیالش»

«خداوند انگهدار از زوالش»

«جمال ادب»

فهرست

پرده اول صفحه ۶
پرده دوم صفحه ۳۶
پرده سوم صفحه ۶۱
پرده چهارم صفحه ۹۳

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دگیری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه کوئی هستم
اما نو چنانکه مینمائی هستی ؟
(خیام)

پروۀ اول

روز قیامت است و دار مکافات . آفتاب سوزان روز
پنجاه هزار سال محشر چون دهانۀ کوه آتش فشانی که بطرف
زمین باز باشد بار تفاع يك نی بالای صحرای قیامت ایستاده
و جان جن و انس را بلبشان رسانده است .

گروه انبوه مردگان بپانك کربه صور اسرافیل از
قبرها بیرون بسته برای پس دادن حساب اعمال درپای میزان
بصورت حاضر باش صف بسته اند . بزرگان دین و آئین و
مقربان در گاه جلال از هر رنگ و از هر نژاد در صفهای جلو
بر کرسیهای دسته دار از زر و سیم مرصع و جواهر نشان
تکیه داده اند و گروه ملائکه با احترام تمام آنها را چون نگین
در میان گرفته و با شهبال خود بر سرشان سایه انداخته اند
تا از صولت آفتاب در امان باشند .

هر چند شاهنگ ترازوی اعمال مدام در حرکت است
و دو کفه آن با سرعتی حیرت انگیز بکریز بالا میرود و
پائین میآید و اعمال بندگان را از ثواب و گناه میکشد و
ملائکه جزا و عقاب مؤمنین رستگار را با هزار سلام و صلوات
بجانب بهشت و کفار گمراه و گنهکاران روسیاه را بضرب
تازیانه آتشین بسوی جهنم میکشانند ولی جمعیت بقدری زیاد
است که هیچ نمیتوان تصور نمود که روزی برسد که این
استنطاقها و این محاکمات پایانی داشته باشد.

دز آن صحرای برهوت بی سر و ته آنقدر آمدند و
رفتند که چشم سیاهی رفت و ترسیدم که مدهوش بر زمین افتم
ولی ناگهان همه و غوغائی برپا خاست و معلوم شد که
نوبت بازخواست زنی رسیده معصومه نام که در پیشگاه عدالت
الهی از دست یکنفر از ملاهای بنام شهر نیشابور عارض است
و دادخواهی مینماید و او امر مخصوص از مصدر امر غیبی
صادر گردیده که باید بمطالب و عرایض او با نهایت دقت
رسیدگی بشود.

زنی است میان دوسن که از سر و صورتش غم و غصه

میبارد . نگاهش حزن افزا ، صدایش محنت زا ، وهریک از حرکات و سکناتش از یکدنیا رنج و اندوه حکایت میکند . آخوندهم همان آخوندی است که میگفتند عمر خیام خودمان را تکفیر کرده است و حتی شهرت داشت که با اسلحه و اسلماه و او محمداه نگذاشته بود که جسد او را در قبرستان مسلمانها بخاک بسپارند . آخوندی است مانند اغلب آخوندهای قلابی همه ریش و پشم و لحم و شحم و گردن و شکم . لبهای کلفت سرخی دارد و با چشمهای نیم بسته و صورت پر گوشت حق بجانب کردن را خم کرده و با همان خضوع و خشوع دروغی دوره شریعتمداری و با همان ریا کاری ساختگی ایامی که بصدای تکبیر در سینه محراب بنماز جماعت می ایستاد در پای میزان حساب ایستاده است و مدام شکاف دهانش مانند شکم عقرب آبستنی که بترکد و عقربهای خرد بسیاری از آن بیرون بریزد باز میشود و بسته میشود و از لای دندانهای گراز و نیم گندیده اثر سوت و صفیر سلام و صلوات بیرون میریزد . کفنش بالتمام نیوسیده است و هنوز پاره ای از آیات و احادیثی که با مرکب بتربت آمیخته بدست خود بر آن نوشته بود محو نگردیده است و کم و بیش خوانده میشود .

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب الارباب رسید که
ای معصومه حرف حسابت چیست و از دست این بنده ما چه
شکوه و شکایتی داری .

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را
مانند عروسی که در مجلس زفاف بخواند «بله» بگوید بزیر
انداخت و با حجب و حیای بسیار و با لهجه دلپسند اهالی
فارس و با زبان فارسی آن زمان که برك تازی هنوز چهره
تابنا کشر را چندان آبله دار ننموده بود بنای تکلم را گذاشت.
آهسته آهسته و کلمه بکلمه گفت: بارالها تو خودت همه
چیز را بهتر از من میدانی . من سگ روسیاه و کمینه ضعیفه
نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبانبازی نبوده ام
و میترسم حرف و مطلب خودم را بطوری که دلم میخواهد
نتوانم بعرض برسانم .

ندا رسید که ای معصومه نه از کسی بترس و نه از
دیار البشری خجالت بکش و درست و حسابی خیال کن که
با یکنفر از دوستان محرم و خواهر خوانده های يك جان
در میان خود اختلاط و درد دل میکنی . کمروئی و حیا

را کنار بگذار و بی پرده هر حرفی داری صاف و پوست کنده
در میان بگذار و از احدی پروا نداشته باش .

جمله ملکوت عرش و گروه جن و انس همگی ساکت
و صامت دور معصومه و آخوند را گرفته گردن میکشند
که ببینند حکایت این زن از چه قرار است و چرا باین درجه
مورد الطاف خاص الهی واقع گردیده است .

معصومه با همان حال اندوه و ملال در فکر عمیقی فرو
رفت و آنگاه سر را بملایمت بلند کرد و لبهایش چون برگ
خزان بنای لرزیدن را گذاشت و با صدائی محزون و ضعیف
که کم کم بلندتر و رساتر میشد گفت: الهی خودت میدانی
که از اهل سمیرم فارسم و بهمین جهت بمعصومه شیرازی
معروف شده‌ام . پدرم در قصبه سمیرم دلاک بود و مادرم هم
هرچند پدر و مادرش اهل دالکی بودند ولی خودش در همان
سمیرم بدنیا آمده بود و کارش جوراف بافی و رخت شویی بود .
من فرزند منحصر بفرد آنها بودم و چه بسا بگوش خود میشنیدم
که پدر و مادرم پس از نماز رو بآسمان کرده میگفتند
خداوندا ما بندگان راضی و شاکر توهستیم و سر پیری دو

آرزو بیشتر در دل نداریم یکی اینکه تا زنده هستیم برای این معصومه شوهر سر بر راه سازگار و نجیبی برسانی؛ و دیگر آنکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم امام رضای غریب نصیبمان بشود. از بس دعا و نذر و نیاز کردند و دخیل بستند عاقبت دعایشان مستجاب شد و اسباب سفر خراسان فراهم گردید یعنی پدرم خبردار شد که قافله‌ای از شیراز بمشهد می‌رود و چون با رئیس قافله آشنائی قدیمی داشت هر طور بود خود را بشیراز رسانید و با او قرار و مدار گذاشت که ما را همراه خود بمشهد برساند.

من و مادرم سر نشین شدیم ولی پدرم با وجود پیری بیشتر راه را پیاده میرفت و از ذوق زیارت ضامن غریبان اگر پایش خون هم می‌افتاد بروی خودش نمی‌آورد و صدایش در نمی‌آمد سهل است، محال بود که خنده از لبش بیفتد.

از قضا همان وقتی که دست و پایمان را برای حرکت از سمیرم جمع می‌کردیم مرد جوانی کریم نام که باما همسایه دیوار بدیوار بود و از بچگی یتیم شده بود؛ مسگری میکرد و خواهر و مادرش را نان میداد خواستار من شد. من خودم

مدتی بود ملتفت شده بودم که خواهان من است ولی نه او
از این بابت ابداً کلمه ای بزبان آورده بود و نه من بروی
خود آورده بودم . هرچند او هم مثل خود ما فقیر و بی چیز
بود ولی چون خیلی سربزبر و نجیب و نان در بیار بود با
پدرم قول دادند و قول گرفتند و بنا شد همینکه بخواست
پروردگار از سفر خراسان صحیح و سالم برگشتیم اولین
کاری که میکنند راه انداختن اسباب عروسی ما باشد .

روزی را که از سمیرم راه افتادیم هرگز فراموش
نمیکنم . کریم با پای پیاده تا اقلید بیدرقه ما آمد . کیسه
بزرگی از مغز گردو و پر هلو و قیسی تعارف آورده بود که
با دست خود بترك الاغی که مادرم بر آن سوار بود بست و
آنگاه او مارا و ما اورا بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم . همه
ترسم از این بود که مبادا مرا نامزد خود دانسته و هر چند مر سوم
نیست در صدد بر آید که در موقع خدا حافظی مرا در جلو پدر
و مادرم ببوسد . ولی رنگش پرید و لبهایش لرزید و بدون
آنکه لب بگشاید نگاه پر از حسرت و دریغ خود را بصورت
من دوخت و اشك در چشمهایش حلقه بست و شراره در ماندگی

چشمهای درشت و پر مهرش را بتلؤلؤ در آورد و مانند آدمی
 که بخواهد فرار کند بر گشت و بدون آنکه سر را برگرداند
 بسرعت هرچه تمامتر ناپدید شد. از توجه پنهان، قلبم چنان
 بفشار آمد که گوئی بادم است و دارند روغنش را میگیرند.
 مثل این بود که هر قدمی که بر میدارد روی قلب من راه
 میرود و چنان قلبم درد گرفته بود که ترسیدم قبض روح بشوم
 و جابجا بمیرم. همانطور که عرق سرد بر بدنم نشسته بود
 و نفسم بیک و دو افتاده بود بحال ضعف بنای دعا خواندن
 را گذاشتم و از امام رضا درخواست کردم که خودش مارا
 با تن درست برگرداند و اسباب عروسی مرا با کریم فراهم سازد.
 راه درازی در پیش داشتیم ولی از آنجائیکه پدرم
 علاوه بر دلاکی و اصلاح سر و صورت در کار شکستن قولنج
 و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل ختنه بی سر رشته نبود
 از زیر سنگ هم شده بود یک لقمه نان را بما میرسانید.
 چه سفر خوبی بود. چون روز هوا گرم میشد قافله
 شب راه میرفت. چه شبهای دراز فراموش نشدنی! بهیاهوی
 چارپادارها و یتیم چارپادارها مالهارا بار میکردند و کجاوه‌ها

و پالکیهارا روی کرده قاطرها می گذاشتند و بصدای زلنگ
و زلونگ صدها زنگهای کوچک و بزرگ راه می افتادیم .
مالها با راه آشنا بودند و سرشان را زیر می انداختند و بفلك
اعتنا نداشتند . کم کم چراغ ستاره ها در آسمان روشن میشد
و سرآس آسمان پر از ستاره میشد . از هر طرف که چشم
می انداختی جز ستاره چیزی دیده نمیشد ، آنهم چه ستاره های
درشت و درخشانی ! از بس زیاد بود سر آدم گیج میرفت
و از بس میدرخشید چشم انسان خیره میشد . مثل این بود
که هزارها آتشگردان در آن ظلمت شب بحر کت آمده
باشد و دنیا دنیا جرقه باطراف بجهد . من کیف غریبی داشتم .
دنیا و پدر و مادر و حتی کریم و خودم را هم فراموش میکردم
و من هم حکم یکی از این ستاره ها را پیدا میکردم . وقتی قدری
بخود می آمدم میدیدم در آن تاریکی شب که اسمش را
نمیشود تاریکی گذاشت قاطر ها تو بزه بگردن ، قطار بقطار
پشت سرهم آرام و بی صدا با چشمی نیم بسته و گوشهای تیز
که فقط برای راندن پشه ها گاهی حرکت میکرد سرهایشان
را مرتباً تکان میدادند و هی جاو میرفتند و هی جلو میرفتند .

مسافرین در کنج کجاوه و پالکی خوابشان برده بود .
 سر نشینها پشت قاطر کز کرده بودند و دستها را جلو پالان
 حمایل ساخته سرشان را روی دو دست تکیه داده بودند و
 چرت میزدند . صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان
 باشد بقدری مطبوع بود که دل آدم از شنیدن آن ضعف میرفت
 و گاهی که سم حیوانی بسنگی بند میشد صدایش مثل صدای
 آبی بود که بسنگی برخورد کرده باشد . چارپادارها ساکت
 و صامت لیفته تنبان را بالازده پایا در دو سمت کاروان باق طرها
 همقدم بودند و مثل این بود که همینطور باید تا ابد پا بزمین
 بکوبند و جلو بروند . صدای دانگ دانگ زنگ قاطرها مثل
 لالائی مادرهای جوان دل را آرام و خواب و خیال را شیرین
 میکرد . گاهی هم نا غافل صدای پارس سگی بلند میشد و
 می فهمیدیم قافله از پهلوی آبادی بی نام و نشانی میگذرد .
 سگها هردودی میکشیدند و دمها را عام کرده دیوانه وار
 بقافله هجوم می آوردند و قیل و قال راه می انداختند و باز از
 نو دم را لای دوبا دزدیده مانند پهلوان زمین خورده سرخر
 را بر میگردانند و ما را بخدا و بیابان بی سروته و شب

تاریك میسپردند . گاهگاهی پدرم خودش را بقاطری که من
 با چادر و چاقچور بالای آن خم شده بودم میرسانید و کف
 پایم را آهسته قلقلک میداد و چیزی خوراکی از شیرینی یا
 میوه درمستم میگذاشت و سفارش میکرد که بپا خوابت نبرد
 که از قاطر بیفتی ، و باز دور میشد و در تاریکی شب ناپدید میشد .
 تماشای آسمان و شت و صحرا و کوههای محو و تاریك
 آن دور دورها در آن هوای خنك نیمه‌های شب روحم را
 تازه میکرد و تماش میترسیدم خوابم ببرد و از اینهمه کیف
 و لذت محروم بمانم . مثل این بود که ستاره‌های آسمان و
 شن و خاك زمین و ریگهای جاده و سایه کوهها و تاریکی شب
 حرفهایی باهم میزنند و من هم محرم رازشان هستم و حرفهایشان
 را میفهمم و میترسیدم اگر خوابم ببرد دیگر مرا همدم و
 مونس و رفیق راه خود ندانند و بیگانه بشمارند . گاهی وزش
 نسیم از آن دور دورها آواز نرمی را میآورد و با کلمه‌هایی
 بریده بریده از قبیل « شبخیزی » ، « خواب و بیداری » ، « پروین »
 « درازی شب » ، « هجران » ، « فراق » ، « اشتیاق » و با عطر
 و بوی گل‌های وحشی و علفهای صحرائی که از مسافتهای

بسیار بسیار دور میرسید در فضا پخش میکرد و مثل آب آرامی که سنگ ریزه‌ای در آن بیفتد دور میشود و دورتر میشود و دوباره خاموشی دنیا را فرا میگرفت. بارالها هنوز هم که هنوز است هر وقت بیاد آن شبها می‌افتم دلم ضعف میرود و بدنم میلرزد و گریهام میگردد ولی خداوند سر عزیزت را با این ولنکاریها وروده درازیاها بدر آوردم...

ندار رسید آسوده باش که شرط شیرازی و اهل فهم و ذوق بودن همین است و غیر از این نیست ولی من هم از این سخنان تو که بوی لطف و ذوق و شعور میداد لذت بردم و اگر شایسته بهشت شناخته شدی و به بهشت رفتی خواهی دید که در آن شبهایی که الان صحبتش را میداشتی دریچه‌ای از باغ بهشت موعود و روضه رضوان و خلد برینی که لابد شنیده‌ای بروی تو گشاده شده بوده است. حالا برگردیم سر قصه خودمان و عرضحالی که داشتی. معصومه نفس بالا بلندی کشید و لبخندی بلطافت نسیم بهشت بر لبانش نقش بست و دنباله سرگذشت خود را چنین آورد:

نزدیکیهای سمنان و دامغان که رسیدیم چو در قافله

افتاد که و با آمده است و مردم مثل برگ خزان بـخاک می افتند.
 با آنکه از بیراه زدیم پر و با بما هم گرفت و چند نفر از اهل
 قافله جان در نبردند. مادرک نازنینم هم از آنهایی بود که
 ناکام بزیر خاک رفتند. هنوز آب تربت بحلقش نریخته بودیم
 که، هر چه خاک اوست عمر شما باشد، چانه انداخت. از
 ناچاری همانجا در وسط بیابان خاکش کردیم و یک قطعه
 سنک بشکل نیم آجر بالای سرش بروی قبر نشانیدیم و تمام
 اهل قافله دور قبرش را گرفتند و با حال رقت زیر لب فاتحه
 خواندند و بقبرش دمیدند و برایش طلب آمرزش کردند.
 پدرک بخت برگشته ام دل نمیکنند از مادرم جدا شود.
 همانطور روی قبر افتاده بود و اشکش بروی ریش فلفل نمکیش
 روان بود و تضرع کنان می گفت بیایید و محض رضای خدا
 راضی نشوید که از همسری که یک عمر رفیق و شریک خوشبختی
 و بدبختی من بوده جدا بشوم. چطور دلتان گواهی میدهد
 که تنها انیس و مونس عمرم را در سینه این بیابان بیمر و
 بدست گرک و شغال بسپارم و خودم را هم را گرفته بروم.
 بیایید و محض رضای خدا بگذارید من هم همینجا بمانم تا

این نیم نفسی که دارم قطع بشود و پهلوی زن ناکامم بخواب
ابدی بروم . . .

آخرش هر طور بود باسم اینکه معصومه را نمیشود
تنها گذاشت و بعنوان اینکه زنت چون در راه زیارت امام
رضا وفات کرده حکم شهید را دارد و الان در بهشت با خواهر
امام غریب محشور شده است زیر بغلش را گرفته از روی
خاک بلندش کردند و خواهی نخواهی براهش انداختند .
از آنروز دیگر دست و دل این مرد بکار نرفت که
نرفت . قدش چنان خمید که کوئی قوز در آورده ، رنگش
پریده و حتی سفیدی چشمهایش زرد شده بود و گوشتش از
زور غصه روز بروز آب میشد بطوریکه راستی راستی دل
سنگ بحالش میسوخت .

یکی دو منزل به نیشابور مانده بود که صدای بگپرو
بیند بلند شد و تا آمدیم ببینیم چه خبر است که يك دسته
ترکمن کوسه با کلاههای پاخ پاخی و قباهای راه راه همه
با تیغ برهنه و نیزه های دراز دورمان را گرفتند و بنای بزن و
بیند و غارت و یغما را گذاشتند . من از زور دلهره و تکان

جایجا غش کردم و هیچ نفهمیدم چه بر سرم آمد. همینقدر میدانم که وقتی بخودم آمدم و چشمم باز شد دیدم که پاهای چند نفر زخمی بروی خاک افتاده‌ام و کمرم سخت درد میکند و معلوم شد که پدرم را هم با چند نفر دیگر اسیر کرده با خود برده اند و گفته‌اند دلاک است و بکار میخورد.

پس از این همه ترس و لرز و پس از داغ مادر و جدائی از پدر معلوم است که چه حال و روز گاری داشتم. درد قلبی گرفته بودم که هر روز و هر ساعت ترس آن می‌رفت که دیگر نفسم بالا نیاید. از همه بدتر آه در بساطم نبود و يك پول سیاه دردستگاهم پیدا نمیشد. پدرم قرار گذاشته بود کرایه قاطری را که سوار بودم منزل بمنزل بپردازد و حالا چندین روز بود که کرایه عقب افتاده بود و نمیدانستم چه خاك سیاهی بسر کنم.

چه درد سر بدهم، وقتی قافله به نیشابور رسید يك جفت النگو و قلاب رو بند نقره و خرت و پرتی که از مال دنیا برایم باقی مانده بود همه را بارخت های کهنه مادرم و مختصر اسبابی که از پدرم در خورجین باقی مانده بود

فروختم و پولش بکرایه مال رفت و بمصرف قوت لایموت رسید و بکلی دست خالی ماندم .

آنوقت بود که خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تک و تنها و غریب و بیکس و سرگردان و بی پناه و بی سرپرست دیدم و از همه بدتر بیماری هم قوز بالا قوز شده بود ، نه دلسوزی داشتم که مرا بطبیعی برساند و نه پول مولی در بساط بود که خرج دوا و غذا و پرستار بکنم .

از ناچاری دندان بروی جگر گذاشتم و قید زیارت را زدم در حالیکه تنها آرزویم این بود ولو با پای پیاده هم شده باشد خودم را بضریح امام غریب برسانم و آمرزش مادرم و خلاصی پدر بینوایم را از امام غریب بخواهم . هرچه دست و پا کردم بجائی نرسید و آخر سر مجبور شدم در همان نیشابور بمانم . با کمک و راهنمایی یکنفر تاجر نیشابوری خواجه مراد نام که از اصفهان با قافله همراه شده بود و میگفت دلش بحال من سوخته است دریکی از خانه های زواری شهر در اطاق تنگ و تاریکی منزلی دست و پا کردم . خواجه مراد مرد سرشناسی بود و صاحب خانه را میشناخت ، پیش او

ضمانت کرد که اگر از عهده پرداخت اجاره اطاق نتوانستم
برایم او عهده دار میشود و با من خدا حافظ کرد و رفت و
مرا با طالع سیاهم تك و تنها گذاشت.

خداوند! هیچ چیز از تو پنهان و پوشیده نیست و خودت
میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خودم را با
آن حال در کنج آن اطاق نکبت بار تنها دیدم که از مال دنیا
هیچ چیز برایم نمانده بود جز امید بتو و جز دوتا پول رنگ
و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم دیگر چیززیادیش
باقی نمانده بود، آرزوی مرگ کردم و گفتم ایکاش که من هم
با مادر ناکامم بخاک رفته بودم و چنین روزی را نمیدیدم.
طرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدنم آمد. مقداری
خوراکی و يك جفت کفش و قدری هم دوا درمان برایم
آورده بود. با آنکه از گرسنگی پاهایم میلرزید لب بخوراکی
نزدم. بنای خوش زبانی و مجیز و خوش آمدگوئی و شوخی
و باردی را گذاشت و هنوز حالم بجا نیامده بود که درصدد
بی آبرویی بر آمد. اشکم سرازیر شد و زبانه بند آمد و
نمیدانستم چه خاکی بسر بریزم و جواب این مرد بی چشم و

رو را چطور بدهم . وقتی دید که پای عفت و عصمت در میان است و دختری نیستم که زیر این بارها بروم دوپارا در يك كفش کرد که بیا و صیغه من بشو . گفتم تو بجای پدر منی اگر زن داشتی اولادت از من بزرگتر بودند . قباحث ندارد این حرفها را میزنی ؟

گفت خاطر جمع باش که نه زن دارم نه اولاد و از همان ساعتی که در قافله چشمم بتو افتاد خاطر خواه و خواهان تو شده ام و يك دل نه صد دل عاشق بیقرار تو هستم . هر چه انکار کردم و استغفر الله گفتم بخرجش نرفت و دست مرا در میان دو دست حنا بسته گوشمالوی خود گرفته میگفت آب راحت از گلویم پائین نمی رود . نه خواب دارم و نه راحت . دلم میخواهد جان و مال و دارائی خودم را در طبق اخلاص گذاشته نثار قدم نازنین تو بکنم و خدا خودش گواه است که اگر از ول انگاری مردم فضول این شهر نبود اصلا همین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می آوردم و ترا می گرفتم . ولی افسوس که در این شهر سرشناسم و کس و کار بسیار دارم و میترسم اسباب حرف مردم و باعث دردسر

و زحمت تو دختر با جان برابر خودم بشود و لهذا خیر و صلاح تو و خودم را نقداً در این می بینم که دست نگاهدارم تا موقعش برسد و فعلاً تو صیغه من بشوی و همینکه آنها از آسیاب افتاد و سر و صداها خوابید بطور دلخواه عروسی مفصلی براه بیندازیم که مانندش را کسی در این شهر بیاد نداشته باشد.

انکار از من و اصرار از او. هر چه می گفتم نه، او می گفت آری. روزها گذشت و دست بردار نبود و مدام بر سماجت می افزود. عاقبت از جوانی و بی تجربگی گول خوردم و رضا دادم. وقتی چشم باز شد که خود را صیغه و در واقع کنیز زر خرید او دیدم. بهیچیک از وعده هائی که داده بود عمل نکرد. لر شده بود و دیگر زبان مرا نمی فهمید. در جواب حرفهایم خنده های مسخره آمیز تحویل میداد و مدام بیهانه تازه ای سرم را بیخ طاق میکوبید و امروز و فردا میکرد. وقتی زیاد سر بسرش گذاشتم و زبانم قدری دراز شد یکدفعه آن رویش بالا آمد و صدایش را که کلفت بود کلفت تر کرد و بنای بد زبانی و فحش و ناسزا را گذاشت

و گفت دختر بی شرم خفه شو . تو دختر ك دلاكر ابا اين توقعات
چه كار . يادت رفته است كه از گرسنگي مي مردی و اگر من
نبودم معلوم نبود شب در کدام خرابه سرت را بزمين مي گذاشتی؟
تا آب زیر پوست آمد زبانت نیم گز دراز شده و حالا ديگر
از من شیر مرغ و جان آدم توقع داری؟ راستی كه مثل تمام
عراقیهای حقوق و نمك ناشناسی و حقت همان بود كه گذاشته
بودم توی این شهر غربت در گوشه كوچه توی لجن جویها
بمیری و احدی بفريادت نرسد .

گفتم ای كاش مرده بودم و فريب چون تو آدم خداشناس
بی نام و ننگی را نخورده بودم . چشمهایش از حدقه در آمد
و از جا بر خاسته مثل اینکه بخواهد مرا زیر لكه خرد
و خمير كند بطرف من جلو آمد و گفت: بخدا و ندي خدا اگر
بیش از این فضولی بكنی باهمین لكه چنان توشكمت ميزنم
كه از جا بلند نشوی . حالا كه چنین شد بدان كه اصلا من
در این شهر دو تا زن عقدی و هفت تا پسر و دختر دارم كه
كوچكترین آنها از تو بزرگتر است . اگر بهمین راضی
نیستی گورت را گم كن و بهر جهنم دره ای ميخواهی برو

خدا بهمراحت که دلم نمیخواهد هرگز دیگر روی منحوس
را ببینم . . .

دوروز و دوشب تمام آب از گلویم پائین رفت و بقدری
اشک ریختم و توسر خودم زدم که نزدیک بود کور بشوم .
باز یارو ول کن معامله نبود و روز سوم بود که باز صورت
منحوسش پیدا شد . برایم یک جفت گوشواره آورده بود و
بقول خودش میخواست با من آشتی بکند ولی همینکه
دستگیرش شد که دیگر گول حرفها و اداهایش را نمیخورم
و دیگر بابتش بچاه نمیروم و این توبمیری از آن توبمیریها
نیست و دیگر آبش با من بیک جو نمیروود صاحبخانه را صدا
کرد و پانزده روز پیشکی کرایه اطاق مرا داد و مختصر
پولی هم لب طاقچه گذاشت و گفت حالا آنقدر گریه کن
که از چشمت خون بیاید و در را پشت سرش بهم کوفت و
رفت و دیگر روی ادبارش را ندیدم که ندیدم .

از قضا فردای آنروز به حمام رفتم . داشتم بدنم را کیسه
میکردم که ناگهان صحن حمام پر شد از یک برزنهای لخت
و نیمه لخت تا آمدم بفهمم چه خبر است که مانند گرگهای

آدمخوار بسرم ریختند و حالا زن کی بزن. همینقدر فهمیدم
 که زن خواجه مراد است و نمیدانم از کجا خبردار شده بود
 که من در آن حمام و کس و کار و خواهر خوانده هایش
 را ریشه کرده بحمام آورده بود که تلافی سرم در بیاورد.
 پتیاره تمام عیاری بود. در بحبوحه هجوم کلاه کیسی که
 بر سر داشت افتاد توی طاس آب و این هم خشم و غضبش را
 زیاد تر کرد. با آن سر طاس و هیکل قناس دندانهایش را
 بقروح قروچه انداخته بود و با چشمان خون گرفته ای که
 زهره آدم از دیدن آن آب میشد چشم غره میرفت و فحش
 میداد ولگد به پروپهلویم میزد و میگفت ای قحبه سوزمانی،
 ای لونند، هر جائی خیال کرده بودی که اینجا هم شیراز است
 که آمده ای مردهای مارا از راه در ببری. چنان مزدت را
 کف دستت بگذارم که دیگر تا عمر داری باینطیرفها قدم
 نگذاری. هرچه التماس کردم بخر جشان نرفت. هرچه فریاد
 زدم که اولاً من دیگر با شوهر نامرد تو کاری ندارم و ثانیاً
 آن قرمساق خدا نشناس بود که پدر مرا در آورد و مرا باین
 روز سیاه نشانید بگوششان فرو نرفت. فحشهایی میدادند

که قاطرچی نمیدهد . بقدری با مشربه و ته طاس و لگن و کاسه حنا بسر و مغزم کوبیدند و با ناخن و چنگال تن و بدنم را خراشیدند و با گاز و نیشگون سر و سینه و ران و بازویم را خونین و مالین کردند که از حال رفتم و همانجا روی سنگ حمام مثل جسد بیجان افتادم و یکنفر مسلمان پیدا نشد که بپرسد که آخر چرا میزنید

وقتی بحال آمدم و چشمم باز شد دیدم سر تا پایم کبود شده و پراست از زخم و جراحت و قدرت جنبیدن ندارم . ضمناً معلوم شد که برای خالی نبودن عریضه در همان گیرودار خلخال پایم را هم با گوشواره هایم و يك تکه از لاله گوشم کنده اند و برده اند .

بهر زحمتی بود با كمك دلاك و جامه دار حمام خودم را با حال زاری بخانه رساندم و نشان بهمان نشانی كه يك ماه آزگار در رختخواب افتادم و خونابه قی کردم و گرفتار تب و سرگیجه بودم تارفته رفته بزور دوا و درمان جراحات بدنم بهتر شد و حالم قدری بجا آمد و رمقی گرفتم و توانستم برخیزم و سرپا بایستم .

از فردای همان روز بهرداری زدم که تا شاید کاری پیدا کنم دستم بجائی بند نشد. حتی بکنیزی و آشپزی نیز بمنّت حاضر بودم و کسی مرا نخواست. از توجه پنهان، از بس عزیز دردانه پدر و مادر بار آمده بودم کاری هم که کار باشد از دستم ساخته نبود، خصوصاً که حال دیگر از زورغم و غصه نا در وجودم نمانده بود و علیل و ضعیف و ناتوان شده بودم. طولی نکشید که مبلغی هم بزن بی چشم و روئی که صاحب خانه ام بود از بابت اجاره اطاق بدهکار شدم. سلیطه ای بودند و رمال، و قطامه ای بود همه کاره و همه فن حریف، و از آن بی انصافهای سنگدلی بود که از آب کره میگیرند و برای نیم دینار حاضرند خون بپا کنند. وقتی دید مطالبه فایده ندارد و آه در بساطم نمانده است و دستش بجائی بند نیست از دستم بکلانتر شهر که با هم سر و سرها داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست کلانتر و داروغه و شاگرداروغه و عسس و شحنة افتاد. ای کاش صد بار جوان مرگ شده بودم و هرگز با این جماعت ردل و پست فطرت سرو کار پیدا نکرده بودم.

آمدند که باید بیائی پیش کلانتر . بقدری مهیب بود
 که از دیدنش گردهام تیر کشید . مالک دوزخ بود که با آن
 قیافه جهنمی و آن هیكل و ریخت میر غضبی برای عذاب جان
 من بالای آن کرسی پاها را رویهم انداخته نشسته بود و سبیلهای
 شاخ قوچی خود را تاب میداد . بمحض اینکه چشمش بمن
 افتاد دیدم چشمکی بیکنفر از زیر دستهایش زد و گفت نقداً
 که سرم شلوغ است . نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت
 شد شخصاً خودم بکارش رسیدگی کنم .

انداختمدم توی اطاقی و در را برویم بستند . اطاق پاک
 و پاکیزه آبرومندی بود و تعجب کردم که چه فرشها و اثاثیه
 جا سنگینی دارد . ساعتها گذشت و احدی بسراغم نیامد
 و کم کم داشت خوابم میبرد که در باز شد و کلانتر وارد شد .
 در را از تو چفت کرد و از پشت پردهای که اطاق را از
 صندوقخانه جدا میکرد سینی مسی بزرگی را کدشیشه‌های
 رنگ رنگ و از هر نوع مزه و خوراکی روی آن چیده بودند
 پیش کشیده در وسط اطاق جلوی من گذاشت و در کمال
 آرامی کلاهش را از سر برداشت و کمر بندش را باز کرد

و پهلوی من پهن شد و چشمهایش را به چشمهای من دوخت
و پس از آنکه مدتی با نگاه خریداری مرا و رانداز کرد
گفت به به خوش آمدی تو در این شهر مهمان ما بودی و ما
نمیدانستیم. خوب بگو بینم سمت چیست و از کجا آمده‌ای
و در این شهر چه کار و باری داری و نشست و برخاستت با چه
قماش اشخاصی است.

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که دختری یتیم و
بیچاره، بی کس و بی یار و یاورم و از راه دور باین شهر افتاده‌ام
و غریب این دیارم. گفت اینک حرف نشد. دختر جوان
و ما شاء الله ماشاء الله شاداب و زیبا و دلربائی مثل تو نباید بی
یار و یاور باشد. مگر من مرده‌ام که میگوئی یار و یاور
ندارم. استغفر الله! استغفر الله! تا من زنده‌ام روی تخم چشمم
جایت میدهم و راضی نمیشوم که از پای مور آزاری بر این
تن و بدن نازنینت برسد. خیر، خیر...

نمیدانستم چه جواب بدهم و درست نمیفهمیدم مقصودش
چیست ولی همینقدر بود که بوی خیری از حرفها و تعارفهایش
نمی شنیدم.

چشم هایم را پائین انداخته بنقش و نگار فرش اطاق
 خیره شده بودم و مثل ناودان اشك میریختم . گفتم گریه
 برای چه ؟ غوره چلانیدن چه فایده ای دارد ؟ و دستمال از جیب
 در آورده مشغول پاک کردن اشکهای من شد . آنوقت گیلان
 را دوسه بار پشت سرهم از عرق پر کرده سر کشید و سبیلهایش
 را با پشت دست پاک کرد و باز گیلانش را پر و بمن تعارف
 کرد و گفت اینرا بسلامتی من و خودت بخور تا ببینیم وضع
 روزگار از چه قرار است و باید چه فکری در حق تو بکنیم .
 بنای قسم و آیه را گذاشتم که لب من هرگز باین
 جور چیزهای حرام نرسیده است و سرم را ببرند لب نخواهم
 زد . قاه قاه بنای خنده را گذاشت بطوریکه طبله شکمش
 چندین بار جلو آمد و عقب رفت و گفت بسیار خوب . حرفی
 نداریم ، میخواهی عرق نخوری نخور . مختاری . ولی مزه که
 دیگر حرام نیست و با دست خود از نان و کباب سیخ لقمه
 کلانی ساخته بزور در دهنم گذاشت و با نوك انگشت چانه ام
 را نوازش داد .

مختصر کلام آنکه آن شب را در همان اطاق با کلانتر

نیشابور بسر بردم و خاکم بر فرق که از فردای آن شب
 بدستیاری کلانتر و وابستگیانش دلبر هر جائی آن شهر گردیدم
 کلانتر مرا بیک نفر از سر گزیده های شهر که ازو
 ولدالزنا تر و ردلتر خدا بنده خلق نکرده بود سپرد و گفت
 جان تو و جان این دختر ، باید از خدمت گزاری باو سرسوزنی
 فروگذار نمائی و هر روز مرا از حال و کار و بار و روزگار
 او با خبر سازی .

بعدها معنی این سفارشها بر من معلوم گردید و
 فهمیدم که در واقع مراد از ای مبلغ معینی در روز باوا جاره
 داده است . معاملهای که این بی انصاف بی همه چیز با من
 میکرد با سک نمیکند . هر روز مست و لایعقل سرمیرسید
 و بی پروا در مقابل آشنا و بیگانه بنای بد حرفی و هتاکی
 را میگذاشت و بقدری بد و بیراه بارم میکرد و فحشهای رکیک
 و دشنامهای هرزه میداد که از خجالت دلم میخواست زمین
 دهان باز کند و تو زمین فرو بروم . میگفت من از سر
 آفتاب بسر آفتاب باید از بابت تو مبلغی پول نقد بکلانتر
 تحویل بدهم و الا قسم خورده است پوست از کلهام بکند و

تو ادباری هم بجز ناز کردن و عفت و عصمت دروغی فروختن
کاری از دستت ساخته نیست. شترسواری که دولادولانه می شود
و روسپی بودن این حرفها را بر نمیدارد

یکروز کشان کشان مرا بزندان شهر برد و زندانیهای
را که زنجیر بگردن و غل پیا داشتند بمن نشان داد و گفت
بشاه ولایت قسم اگر از فردا روز بروز مبلغی را که گفتم
معامله نکرده باشی و تحویل ندهی یکر است میآورمت همینجا
و سرنوشتت همین خواهد بود که بچشم خودت می بینی .

خاك برده‌نم ، ولی پروردگارا اگر اینجا در ددل نکنم
کجا خواهم کرد و اگر شرح بدبختی و سیه روزی خودم
را با تو در میان نگذارم با کی در میان خواهم گذاشت .
خیلی مقاومت کردم ولی ثمری نبخشید و عاقبت کارم بجائی
رسید که چه بخوام و چه نخواهم بایستی جواب چندین
نفر مرد الدنگ و ناشناس را بدهم . رویم سیاه ، از همه بدتر
آنکه کم کم باین کار معتاد و هرزه مرض شدم و يك روز
خبردار شدم که رفته رفته برای خود در شهر اسم و رسمی
پیدا کرده صاحب سر و سامان و برو و بیائی شده بودم و باسم

معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد پیدا کرده بودم و
خانه‌ام وعده گاه بزرگان شهر و پاتوق اشخاص عیاش بدنام
و قمار باز شده بود که پنهان یا بر ملا در ازای مبلغ معینی
شبها را در خوابگاه من بسر میبردند.

پروہ دوم

وقتی کلام معصومه بدینجا رسید ، مثل آدمی که نفسش تنگی کند چندین بار نفسهای دور و درازی کشید و آب دهان را قورت داد و آنگاه در میان جمعیت انبوهی که گرداگرد ایستاده و سر تا پا گوش شده منتظر بودند ببینید که سرگذشت عاقبت بکجا میکشد نگاه تیز و تندش را که مانند نیشتر تا اعماق روح نفوذ میکرد بصورت آخوند نیشابوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیک شد و در حالیکه با نوک انگشت او را نشان میداد گفت بارالها تو خودت خوب میدانی ولی شاید این جماعت باور نکنند که از جمله کسانی که در همان اوقات از نزدیک مرا شناخت یکی هم همین شخص حی و حاضر بود .

يك شب بدون آنكه بدانم مرا بكجا میبرند با هزار

ترس و لرز و بایکدنیا احتیاط مرا محرمانه بمنزل همین آقا بردند. بجای نقاب خودم پارچه خشن سرمه‌ای رنگی بسر و صورتم بستند و بجای کفشهای خودم يك جفت کفش شبیه بنعلین که پیرزن‌ها پا میکنند پیایم کردند و از کوچه و پس کوچه عبورم دادند. در خانه‌ای باز بود و پس از گذشتن از هشتی تاریکی و دالان درازی مرا وارد اطاقی کردند و ناگهان خودم را تك و تنها در مقابل همین شخص دیدم. عمامه‌اش سرش بود و عبایش دوشش بود و شکم را جلوداده در صدر مجلس چهارزانو گردنشسته بود. چهار طرف اطاق پر بود از کتاب. آخوندك دیگری که معلوم بود محرم آقاست خدمت میکرد و او هم وقتی کارش تمام شد رفت و مارا بکلی تنها گذاشت

چه چیزها که آنشب ندیدم و چه عوالمی که طی نکردم. بجلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که مزه عرق و شراب را بمن چشانند همین شخص بود. هرچه اباء و امتناع کردم و قسم و آیه خوردم که تا بحال لب باین چیزهای حرام تر نکرده‌ام بخرجش نرفت و خنده تحویل داد و جان

من و هر گ که من قسم داد و گفت من خودم ملا و مجتهدم و حق فتوی دارم و خودم بتو اجازه میدهم که بخوری و خدا و پیغمبر را گواه گرفت که در این روز قیامت گناهش بگردن او خواهد بود .

در اینجا معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داد و گفت آیا این حرفهایی که میزنم راست است یا دروغ . اگر سر موئی خلاف دارد بگو که خلاف است . اگر يك كلمه اش دروغ است بگو دروغ میگوئی . ای بیمروت و بی دین . آیا هرگز بوی حیا و قباحهت بدماغت رسیده بود ؟ آیا از خدا و روز قیامت نمی ترسیدی که هیچ دختر بیچاره ای از دست تو گـرـك درنده در تمام شهر در امان نبود . آیا خاطرت هست که آن شب در همان اطاقی که از قرار معلوم محضر شرعی تو بود چه افتضاحی در آوردی . یادت هست چطور چهار دست و پا راه افتاده بودی و مرا پشت خودت سوار میکردی و بازانو و کف دو دست دور اطاق راه میرفتی و هن هن راه می انداختی ؟ آیا آن رقصهای شتری در خاطرت هست ؟ آیا خاطرت هست که چطور برای تقلید و خنده

آخوند میشدی و مرا مثل عروسی که بخواهند عقد عروسیش
 را جاری کنند رو بروی خود می‌نشاندی و اسم و رسم را
 می‌پرسیدی و انکحت و زوجت می‌خواندی و از جیب ارخالق
 کیسه پولت را در می‌آوردی و برای اینکه «بله» بگویم باسم
 «زیرلی» سکه طلا تو دهانم میگذاشتی؟ چه بازیها که در
 نیاوردی؟ چه حرکات شرم انگیزی که نکردی؟ هر چه من
 بیشتر خجالت میکشیدم تو خنده‌ات بلند تر میشد و وقاحت
 بیشتر. خوب من دختر هرزه و بدکاری بودم و برای پول بمنزل
 تو آمده بودم ولی آخر میهمان تو بودم و غریب و بی‌کس
 بودم. تو چرا رحم و حیا و مروت را بو نکرده بودی...
 آخوند شرم آلود سر بزیر انداخته بود و رنك از
 رویش پریده زبانش بند آمده بود و جرأت نمیکرد سرش را
 بلند نماید. دهانش با آن لبهای کلفت که گوئی دو زالو
 روی هم بسته بودند باز میشد و نیم باز میشد و بهم میرفت
 ولی صدائی بیرون نمیامد. پیشانیش مثل شیشه پنجره‌ای که
 دانه‌های باران بر آن نشسته باشد غرق غرق شده بود و دسش
 بالا نمی‌رفت که عرقش را پاك کند.

معصومه نگاهش را از او بر نمیداشت و مثل اینکه
 بخواهد با آتش نگاه او را بسوزاند چشمها را باو دوخته
 ساکت ایستاده بود. پس از مدتی که سکوت دنیارا فرا گرفته
 بود از نو با احترام صورت را بجانب دستگاہ باز خواست
 گردانده دنباله سخن را چنین آورد :

بارالها ! آن شب بدترین شب عمرم بود . آن شب بود
 که مزه عرق را چشیدم و از همان تاریخ عرق خور حسابی
 شدم و با این زهر هلاهل که اقلای غم و غصه را یکی دو ساعت
 میبرد و فراموشی می آورد و مثل حرف راست دل آدم را مانند
 آتش میسوزاند و چون چراغ روشن میکند، الفت را بجائی
 رساندم که رفته رفته تنها انیس و مونس و یکتا رفیق شفیق
 من شیشه عرق شد و بس .

تنها دلخوشیم وقتی بود که سرم فارغ میشد و تنها
 میماندم . آنوقت در هارامی بستم و لباس زرق و ورق پولکداری
 را که برای پذیرائی مهمانهای ناشناس پوشیده بودم با تنفر
 میکندم و لباسهای قدیمی ساده و پاک و طاهر خودم را که
 بیاد دوره های گذشته بی گناهی و معصومیت در گوشه

صندوق نگاه داشته بودم می پوشیدم و سر و صورتم را مثل
 آدمهای وسواسی غسل میدادم و تطهیر میکردم و چراغ را
 روشن میکردم و گاهی بسکوت و گاهی بصدای بلند باخودم
 چه حرفهایی که نمیزدم و چه درد دلها و راز و نیازهایی که
 نمیکردم. کم کم ملال روزانه برطرف میشد و مثل این بود
 که آدم دیگری شده باشم و روح تازه‌ای در بدنم دمیده
 باشند. چراغ دلم هم روشن میشد و دماغی پیدامیکردم و
 هوای عرق نویی ب سرم میزد. شیشه و پیاله را در میان
 میگذاشتم و با فکرهای دور و دراز خود خلوت میکردم.
 آنوقت بود که آوازهائی را که از سمیرم و از آن
 دوره‌ها بیادم مانده بود باهمان لهجه ولایت خودم یواش یواش
 میخواندم و پی در پی آنقدر کیلاس های عرق در حلق و گلویم
 خالی می کردم که هوش از سرم میرفت و از خود بیخود
 میشدم و مانند نعش همانجا بزمین می افتادم و مثل لنگه در
 تاسلات ظهر يك پهلو میخوابیدم.

پروردگارا! خودت امر فرمودی که حرفهایم را صاف
 و پوست کنده بعرض برسانم. پروردگارا! همان اوقات بود

که هیچکدام از بن نامرد هائی که با من مراوده کرده بودند
 نخواستند زیر بار بروند و مجبور شدم در مدت هیجده ماه
 سه بار بچه بیندازم. بخدائی خودت قسم که هر بار مرك را
 بچشم خود دیدم و افسوس که باز زنده ماندم. زبان و بیان
 من از عهده بر نمیآید که شرح عذاب بچه انداختن را بگویم
 ولی زبانم بریده باد، اگر یکبار بچه انداخته باشی می فهمی
 چه میگویم و آنوقت هرگز راضی نمیشوی که ما زنهای
 بیچاره اینطور با عزرائیل رو برو بشویم و زنده زنده تلخی
 مرك را بچشیم. الهی، حالا که حرف زن بمیان آمد، زبانم
 لال، بگذار بگویم که اصلا در خلقت بما دخترهای حوا
 ظلم شده است.

بارالهاما زنها مگر بچه های صیغه ای خلقت هستیم. اینهمه
 خاصه و خرجی برای چه؟ مگر دختر چه گناهی کرده که
 وقتی زن آبستن میشود مدام دعا میکنند که خدایا دختر
 نباشد. برای چه ما زنها باید هر ماه باج ضعف و ناتوانی
 خود را بصورت مقداری از خون خود مان نثار طبیعت غدار
 بکنیم. آمدیم و راستی عقلمان کوتاه و گیسمان دراز باشد

تازه تقصیر با کیست . میگویند اهل مکر و خدعه ایم . اگر
مکار بودیم اینطور ذلیل نمیشدیم . هنوز عروسکیم که
عروس میشویم و هنوز دهانمان بوی شیر میدهد که باید بچه
شیر بدهیم . کدام حیوانی است که نه ماه تمام آبستن باشد
و کدام جانوری است که بچه اش را یکسال و دو سال شیر
بدهد . اگر يك مرد پیدا میشد که سنگی بوزن يك بچه بشکم
خود ببندد و نه ماه تمام با خود بکشد آنوقت معلوم میشد
که ما زنهای نه ماه تمام چه میکشیم و چطور جانمان بلبمان
میرسد تا بچه بدنیا بیاید و هنوز نفس تازه نکرده ایم که
دوباره باید از سر بگیریم .

خدایا چه عیبی داشت که ما زنهای هم مثل پرندگان
تخم میگذاریم و چند صباحی روی تخم میخوابیدیم و بچه
درمیاوردیم . اگر پدر نان میدهد مادر باید جان بدهد تا بچه
دندان در بیاورد و راه بیفتد و نان خوردن و نان پیدا کردن را
یاد بگیرد . خداوندا . العیاذ بالله اگر مزه زن بودن را میچشیدی
یا اصلاً زن خلق نمیکردی و یا طوری خلق میکردی که سزاوار
عدالت و رحمانیت تو باشد . خداوندا ! حرف تو حرف آمدواز

مطلب دور افتادم . عذر تقصیر می‌خواهم و بر میگرددم بقصه خودمان . مخلص کلام آنکه از بس عرق خوردم و بچه انداختم و بی خوابی کشیدم مختصر رنگ و آبی هم که باقی مانده بود از دست رفت و زرد و زار و نزار و لاغر و رنجور شده بودم و از آنوقت ببعد کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی سراغم بیاید .

رفته رفته کار بجائی کشید که هفته هفته کسی بسروقتم نیامد و روز بروز هم علیالتر و ضعیف تر میشدم . از ناچاری دارو ندارم را تکه بتکه همه را بقیمت آب جوی فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم ، عاقبت روزی رسید که دیگر احدی اسه‌م را بزبان نمی‌آورد و می‌ترسیدم اصلاً در آن گوشه غربت زمین گیر و بستری شوم و کسی نباشد يك قطره آب بگلویم بریزد و اگر مردم چشمم را ببندد .

تنها کسی که بمن وفادار مانده بود جوانی بود از اهل کازرون که در همان سفری که با پدر و مادرم از سمیرم بمشهد میرفتیم در قافله یتیم چارپا دار بود و با ما آشنا شده بود و از آن تاریخ ببعد هر وقت گذارش به نیشابور می‌افتاد

هر طور شده بود سراغ مرا میگرفت و سری بمن میزد .
 جوانك خپله شوخ و خوش سیمائی بود ، ككمكى
 و آبله رو ، بقدری خون گرم و تو دل برو و خوش خنده بود
 كه ممكن نبود كسى او را ببیند و خوشش نیاید . گذشته
 از خوشمزگى و متلك گوئى و پر نمكى تا دلت بخواهد
 خدمتگزار هم بود و حتى برای مردم بیگانه هم محال بود
 كاری از دستش ساخته باشد و مضایقه كند . بقدری دست
 و دل این جوان پاك بود كه بمحض اینکه آدم چشمش باو
 می افتاد و دو دقیقه با او همكلام میشد دلش میخواست جان
 و مالش را بدست او بسپارد . معلوم بود كه شیر حلال خورده
 است و از صبح تا شام تو قافله منتظر بود كه خر كدام مسافری
 در گل مانده و كار كدام مسلمانى گره خورده تا با تمام
 قوای خود كمك و گره كشائی كند . اسمش محمود بود
 و نمیدانم چرا بمحمود گلابی معروف شده بود .
 همان وقتی كه در مسافرت بمشهد از راه ناچاری
 مجبور شدم در نیشابور بمانم خیلی دست و پا كرد كه كارم
 را طوری راه بیندازد كه بتوانم باهمان قافله خودم را بمشهد

برسانم و وقتی دید که کاری از دستش ساخته نیست با من
خدا حافظی کرد و سپرد که هر کجا منزل کردم نشانی منزل
را بدالاندار کاروانسرای عراقی ها بدهم تا هر وقت گذارش
به نیشابور افتاد بدیدم بیاید . اشک تو چشمهای ریز و پر
مهر و وفایش حلقه زده بود و صورتش سرخ شده بود و می گفت
مبادا فراموش کنی . بهمان امام رضائی که زیارتش میروم
هر جا باشم بیاد تو خواهم بود و امیدوارم در مراجعت از
مشهد بتوانم اسباب حرکت را بسمیرم فراهم کنم .

افسوس ! وقتی به نیشابور برگشت که بجهانی که
گفتم و میدانید از صرافت برگشتن بسمیرم افتاده بودم .
علی الخصوص که پس از هزاران خون دل که برای بدست
آوردن خبری از نامزدم کریم خوردم معلوم شد که در زمستان
برف بسیار در سمیرم افتاده بود و طاق دکان که مدتها بود
نشست کرده بود زیر بار برف پائین رفته بوده است و جسد
بی جان جوان ناکام را پس از دو روز از زیر آوار بیرون
آورده اند . حالا کاری نداریم که از شنیدن این خبر چه
اشکها که نریختم و چطور دو شبانه روز يك قطره آب و

نان از گلویم پائین نرفت و چیزی نمانده بود که من هم بروم
 با مادر و پدرم و با کریم محشور بشوم . ولی خداوند معلوم
 میشود خودت خواسته بودی که زنده بمانم و زنده ماندم .
 از همان تاریخ بیعد هر جا و در هر حالی که بودم
 هر طور شده بود دالاندار کاروانسرای عراقیها را از محل
 و سکنای خود بی خبر نمیگذاشتم و محمود هم سالی ماهی
 هر وقت گذارش به نیشابور می افتاد اول کارش این بود که
 مرا پیدا کند و بکراست بسر و قتم بیاید .

هیچوقت دست خالی نمی آمد . از هر شهری که
 قافله از آنجا گذشته بود برایم سوغات می آورد . گنجیه ام
 از انچوچك شیراز و خرمای جیرفت و میگوی بنادر وحنای
 خبیص و لیموی عمان و آب لیموی جهرم و گز اصفهان و
 عطر قمصر و پارچه های یزد و کاشان بمرور ایام پر شده بود .
 عموماً سالی یکبار ، ولی گاهی هم بختم میزد و
 دو بار ، سراغم می آمد . کم کم مثل گنجشگی که بترياك
 معتادش کرده باشند بقدری باین جوان خو گرفته بودم که
 اگر خدای نخواسته موسمش میگذشت و خبری ازو نمیرسید

درست و حسابی مریض بستری میشدم . اما چه مبارك بود
 روزی كه سرزده در را میزد و وارد میشد . بقدری ذوق
 می‌کردم كه گوئی پدر و مادر من زنده شده‌اند و بدیدنم آمده‌اند.
 هر روز خدا صبح كه چشمم از خواب باز میشد و سرم را
 از رختخواب بلند می‌کردم اولین آرزویم این بود كه آی چه
 خوب بود كه در خانه باز میشد و سر و كله محمود با آن
 صورت ككمکی و آن چشمهای خندانی كه گوئی سك در
 آن بسته بودند پیدا میشد . چه بسا شبها كه خوابش را
 میدیدم . خواب میدیدم كه روی قاطر سوارم و افسار قاطر
 بدست محمود است و افسار را روی شانه‌اش انداخته و میکشد
 و بدون آنكه او يك كلمه حرف بزند و یا من يك كلمه
 حرف بزنم صدای آواز زنگ كاروان روانیم و هی میرویم و هی
 می‌رویم .

دلم می‌خواست این خوابها آخر نداشته باشد و بمحض
 اینکه بیدار میشدم و میدیدم كه خواب بوده ام و خواب
 میدیده‌ام بامید اینکه شاید باز هم خواب ببینم چشمهایم را
 می‌بستم و سعی می‌کردم كه خوابم ببرد .

همان سفر اولی که از مشهد برگشت بمحض اینکه چشمم بچشمش افتاد احساس کردم که دستگیرش شده است که کار و بار و روزگارم از چه قرار است و چه نانی میخورم ولی بخدائی خودت قسم که از بس این جوان نجیب و خوش قلب و با صفا و باحیا بود ابداً بروی خودش نیاورد و چنین وانمود کرد که هیچ ملتفت نشده است و سر سوزنی رفتار و کردارش را نسبت بمن تغییر نداد .

چه زمانی که فقیر و بی چیز بودم و در آن اطاق تنك و تاريك و در آن خانه ادبار زواری منزل داشتم و چه بعدها که برای خودم صاحب دم و دستگاه و برو و بیا شده بودم و خانه و زندگی و سر و سامانی بهم زده بودم برای محمود ابداً فرق نمیکرد . وارد که میشداول مثل برادری که صورت خواهرش را ببوسد سر و صورتم را میبوسید و بعد سوغاتهای را که برایم آورده بود يك يك با یکدیگر ادا و اطوار و هزار حرفهای خوشمزه و مضمونهای خنده دار از خرچین درمی آورد و تحویل میداد و بعد آنها را بدست خودش پهلوی سوغاتهای سفرهای پیش در گنجی جا بجا میکرد و آنوقت میرفت و

صورتش را می‌شست و موهایش را شانه میزد و گرد و خاک لباسش را میگرفت و می‌آمد پهلویم می‌نشست و میگفت تنقلات چه داری؟ می‌نشستیم و بگو و بخند مشغول صحبت و اختلاط و درد دل میشدیم. مدتی اواز احوال من می‌پرسید و زمانی من از او احوالپرسی میکردم و بعد رسممان این بود که باید قصه مسافرتها و سرگذشتهایش را بتفصیل برایم بگوید و اصرار داشتم که چیزی را نگفته نگذارد و بشوخی میگفتم: محمود! مبادا صیغه‌ای گرفته باشی از من پنهان بداری؟ راست بگو بینم در این شهرها و قصبه‌هایی که از آنجا عبور کرده‌ای چندتا کور و کچل راه انداخته‌ای خنده را سرمیداد و میگفت من مثل سگ و گربه ام و اگر یکوقتی بنا شود بچه راه بیندازم هفت تا هفت تا راه خواهم انداخت و خاطرت جمع باشد که دوسه تا از آنها را هم بنیش میکشم و برای تو سوغات می‌آورم.

وقتی دیگر از شوخی و مزاح خسته میشدیم محمود کلاه نم‌دی خود را مانند دَبَك زیر بغل میگرفت و با تلنگر انگشته‌ها رنگ میگرفت و بصدای دو گره گرم و گیرائی که

داشت بنای آواز را میگذاشت و با آنچه‌های مختلف از شیرازی
و اصفهانی و لری و کردی و گیلکی چه آوازها و ترانه
هائیکه برایم نمیخواند.

میگفتم گلابی جان حالا دیگر رنگ و تصنیف بس است
برایم آن شعری را که شبها در قافله میخواندی بخوان. سرش
را روی دستش تکیه میداد و یکدفعه آهنگ آوازش بقدری
سوزناک میشد که بشنیدن آن تارهای قلبم بلرزه درمی‌آمد
و ملایم این ابیات را میخواند:

شب شنبه ز کرمان بار کردم

چه بد کردم که پشت بریار کردم

رسیدم بر لب آب صفاهان

نشستم گریه بسیار کردم

آنوقت مجلسمان رنگ دیگری میگرفت. هر دو ساکت
و صامت و محزون و مهموم میشدیم و بدون آنکه متوجه
همدیگر باشیم هر کسی میرفت تو نخ عوالم خودش. چشمهای
محمود مثل چشمهای کسی که بالای تپه‌ای نشسته باشد و از
دور محو تماشای خورشید در هنگام غروب باشد ریز میشد

و دیگر مژگانش بهم نمیخورد. معلوم بود که فکر و خیالش
 بجاهای خیلی خیلی دور دست افتاده است. جاهائی که آدم
 نمیداند آنها را به بیداری دیده یا در خواب. جاهائی که معلوم
 نیست که اصلاً وجود دارد یا وجود ندارد، جاهائی که انسان
 دلش میخواهد آنجا باشد و آنجا بماند و آنجا بمیرد.
 محمود در چنین عوالمی سیر و سیاحت میکرد و بتماشای
 چنین دنیائی مشغول میشد و من بتماشای او. هیچ دلم نمی آمد
 چرتش را پاره کنم و مانند تازی شکاری خسته‌ای که بیای
 شکار فراری نرسد هر چه فکر و خیالم تقلا میکرد که باندیشه
 گریز پای او برسد نمی رسید. آنوقت بود که از خدا میخواستم
 که هم من و هم محمود هر دو همانجا سنک بشویم و هزارها
 سال هر دو همانطور همانجا باقی بمانیم.

وقتی شب دیر میشد و موقع خوابیدن میرسید نمدی
 را که همیشه بجای لحاف و دوشك با خود داشت بخود میکشید
 و در گوشه اطاق می افتاد و صبح اذان، هنوز هوا روشن
 نشده بود که بآهستگی می آمد مرا بیدار میکرد و میگفت
 معصومه قافله راه می افتد و باید بروم. ترا بخدا میسپارم و

اگر عمری باقی باشد بخواست پروردگار باز بسر وقتت خواهم
آمد. گاهی هم اصلاً بدون آنکه مرا بیدار کند در خانه
را باز میکرد و بی سرو صدا بیرون میرفت تا کی باز روزگار
اورا به نیشابور بیندازد و از دیدار خود من غریب و بیگس
را که در این دنیا کس و کارم منحصر باو شده بود شاد و
خوشحال سازد.

چند سالی گذشت و باز اقبال یاری کرد و گذار محمود
به نیشابور افتاد. مهمان از جان عزیزتر خودم بود. بعد از
آنکه تا دلتان بخواهد گفتیم و شنیدیم و شوخی کردیم و
خندیدیم بطور شوخی و مزاح پرسیدم که گلایی جان آیا
هیچ دلت نمیخواهد یک دفعه بغل خواب من بشوی. با کمال
سادگی جواب داد که معصومه جان من پدر و مادر ترا شناخته‌ام
و صدبار نمک پدرت را چشیده‌ام و مادرت که خودم وقتی
می‌مرد چشمهایش را بستم همیشه میگفت محمود حکم پسر
مرا دارد و خود من هم از همان ساعتی که در راه آباءه ترا
بالای آن قاطر دیدم و کفشت را که از پایت در آمده و
بزمین افتاده بود پیدا کردم و آوردم بدست خودم بیایت

کردم همیشه بچشم برادر خواهری بتو نگاه کرده‌ام. وانگهی
 اساساً هم در خط این جور کارها نیستم و فرصت و مجالش را هم
 ندارم و همینقدر که بختم بزند و سال و ماهی یکبار دیدار
 عزیزت نصیبم بشود از سر من زیاد تر است و کلاهم را با آسمان
 می‌اندازم.

محمود میرفت و باز تنها میماندم و بخوبی احساس
 میکردم که تنها اوست که در این دنیا وقتی هم فرسنگها
 از من دور است باز بفکر من است و خواب مرا می‌بیند و
 برای تندرستی و آسایشم دعا میکند و بخود من علاقمند است
 نه بتن و بدن و بجوانی و حسن و جمال من.

من هم شبها وقتی فکر محمود ب سرم میزد دیگر خواب
 از سرم می‌پرید و بر میخاستم و چراغ را روشن میکردم و
 شیء عرقی را که همیشه از محمود پنهان میداشتم بیرون
 می‌آوردم و تمام سوغاتیهای راهم که گلابی عزیز در هر سفر
 برایم آورده بود و همه را چون جان شیرین در آن گنجۀ
 کذائی بترتیب چیده و کلیدش را چون حرز و طلسم بگردن
 آویخته بودم مثل هفت سین عید نوروز در وسط اطاق پهلوی

هم میچیدم و محو و در عالم خیال در پهلوی خودم میدیدم
 که نشسته است و مشغول شوخی و بذله گوئی است. پیاله های
 عرق را پی در پی بدون هیچ مزه ای در گلو میربختم و يك بيك
 سوغاتهای محمود را بملايتم و ملاطفت از زمین برمیداشتم
 و مانند دختر بچه ای که عروسك خود را نوازش دهد آنها را
 با نوک انگشتهایم نوازش میدادم و با لب و دهان میبوسیدم
 و میبوئیدم و بروی سینه ام می چسباندم و بصورت و چشمها
 و موهایم میمالیدم و، درست مثل مادر جوانی که بچه شیر
 خوارش را در نعنو خوابانده باشد و بند نعنو را گرفته باشد
 و ملایم حرکت بدهد و برای بچه خواب و نیم خوابش لالائی
 همواری بگوید، من هم بند خاطره های دور و دراز را بنعنوی
 حسرت و اشتیاق می بستم و برای محمود خیالی بنای لالائی
 خواندن را میگذاشتم و میگفتم آخر محمود من ! گلابی
 با جان برابر من ! تو چقدر خوبی ، چقدر مهربانی ! چقدر
 نازنینی ! آخر مگر نمیدانی که معصومات شایسته اینهمه
 محبت و جوانمردی نیست ؟ مگر نمیدانی که من کیم و
 چه کارهام و چه نانی میخورم ؟ مگر هنوز دستگیرت نشده

که معصومه با چه اشخاصی سر و کار دارد؟ آخر قربان آن
 صورت ککمه‌کی پرنمکت بروم؛ مگر تشنیده‌ای که مرا در
 این شهر معصومه شیرازی میخوانند و از معروفه‌های بنام
 و ازدخترهای هرجائی این شهرم. آخر تصدق آن چشمهای
 پر از وفا و آن لب و دهان پر از خنده‌ات بشوم، چرا باید از
 من اینهمه دوری بکنی؟ نزدیکتر بیا! از کجا که امشب آخرین
 شبی نباشد که با هم هستیم. بیا سرت را بگذار روی سینه‌ام
 و آهسته آهسته برایم آواز بخوان. اما حالا دیگر حرف
 نزن. بگذار شمع بـوزد و وز کند و ما ساکت باشیم.
 بین چطور سایه‌مان بدیوار افتاده اخت شده و یکی شده‌ایم.
 روحمان هم یکی خواهد شد. بگیر بخواب. لابد خسته و
 کوفته هستی. لابد کف پاهایت پینه بسته است. از بس دور
 دنیا گشته‌ای، در این راههای دور و دراز، در این بیابانهائی
 که غول بیابانی از غول بیابانی میگریزد، در این صحراهای
 درندشتی که هرگز پای مسلمان و کافر با آنجا نرسیده ورنه
 آب و علف ندیده‌است. خدا میداند چقدر خار پاهایت فرو
 رفته است و چقدر در این سنگلاخها افتاده‌ای و ناله کرده‌ای

و باز بلند شده‌ای و راه افتاده‌ای . خدا مرگم بدهد که
یقین پاهایت هزار بار زخم شده و هزار جور درد کشیده و
پر از تاول است . بگذار تا با گلاب اشك چشمم بشویم و با
موهایم خشك كنم . محمود جانم ! چشم‌ت را برهم بگذار و خیال
كن دنیا كوچك شده و عبارت است از همین گوشه خلوت
اطاق من . گلابی مهربانم ! امروز دیگر جز تو كس و كار و
یار و عاشق صادق و رفیق با وفا و برادر و شوهری ندارم .
دیده‌ای که گاهی در بحبوحه زمستان روی شاخه بعضی از
درختها تك و توك يك دو تا بر ك خشكیده باقی میماند ؟ تو
تنها بر گی هستی که زینت و امید نهال عمر خزان زده منی .
در این دنیای بیرحم و بی اعتنا همه كس و همه چیز من تو
هستی . چرا امشب اینقدر ساکتی ؟ چرا نمیخندی ؟ چرا
شوخی نمیکنی ؟ مگر نمیدانی چقدر دلم گرفته و چقدر
احتیاج بدلداریهای تو دارم . مگر نمیفهمی که كارد باستخوانم
رسیده است و با همه جوانی رنج و غصه استخوانم را آب
کرده است و از زور تنهایی و بی کسی دارم هلاك می شوم .

چرا اینطور محزون بمن نگاه میکنی؟ چرا دندانهای ریز
 و سفیدت را بیرون نمی اندازی و مثل همیشه سر بسرم نمیگذاری؟
 بیایک امشب محض خاطر معصومه تو هم با این عرق کلوئی
 تر کن تا شاید سرت گرم شود و با آن صدای گرم و سوزناکی که
 داری و مرا حالی بحالی می کند بتوانی مرا از این دنیای سیاه و
 تاریک بدنیای روشن و دل بازی بیندازی. قربان آن آوازه ها و آن
 امان امانها و آن دلی دلی های فراموشی آورت بشوم. چرا
 امشب مثل همیشه مرا قلمدوش نمیکنی و دور اطاق نمیگردی؟
 مگر با من قهری که دستهایم را توی دستهای زبر و پشمالویت
 نمیگیری و برایم قصه نمیگوئی. تو عادت داشتی که حال
 و احوال یکی یکی قاطرهایت را هر دفعه برایم نقل میکردی.
 مگر خیال میکنی دیگر شایسته شنیدن قصه قاطر هایت هم
 نیستم. محمود جان حالا دیگر هر چه نگاه میکنم نگاهت
 را نمی بینم. داری کجا میروی؟ میخواهی سرم را بگذارم
 توی دامنیت تا باز با موهایم مثل آب چشمه و شن صحرا بازی
 کنی و گیسهایم را هی باز کنی و هی از نو ببافی و ناخنهایت
 را بصدا بیاوری و وانمود کنی که داری رشك و شپش می کشی.

کلابی خوب و خیلی خوبم، میخواهی برایت برقصم . میخواهی
کار هرگز نکرده بکنم و بیایم دست بیندازم بگردنت و
لبهایم را بچسبانم بلبانت و آنقدر تا نفس دارم ببوسمت و
ببویمت که فریادت بلند شود . . .

خداوندا خیلی پرگوئی و زبان درازی کردم و چه
حرفهای بیقاعده که نزدم . ما مردم بی تربیت را وقتی رو بدهی
بهتر از این از آب در نمی آئیم . گناه از ما و بخشایش از
تست . همانطور که پدرم همیشه میگفت «گرما مقصریم تو
دریای رحمتی . بار الها ! مخلص کلام آنکه با محمود خیالی
شب زنده داریها داشتم و اگر باز تاب و توانی برایم باقی
میماند و اشک مجال میداد برایش عرقچین و میچ پیچ و پاتابه
می بافتم تا صدای اذان سحر و بانگ خروس بلند میشد . آنوقت
رویم را بطرف تو و آسمان تو برمیگرداندم و با همان حال
مستی جویده جویده با تو که لابد مانند محمود از من دور
و جدا نبودی بنای مناجات را میگذاشتم و میگفتم : ای خدای
مهربان ! هر جا هست درد و بلارا ازو دور کن و اگر مقدر
است که درد و بلائی باو برسد الهی بجان من گنهکار روسیاه

بینداز

خلاصه چه دردسر بدهم، آنقدر با تو و با محمود
راز و نیاز می‌کردم تا از حال رفته مثل مرده بزمین می‌افتادم.

پرده سوم

در این جا معصومه عرقی را که بصورتش نشسته بود
با گوشه کفن پاك كرد و انبوه موهای بلند موجودارش را
با انگشتان پس و پیش کرده گفت : آخرین بار که محمود
دیدنم آمد وقتی بود که خانه و زندگی از دستم رفته بود
و دوباره از ناچاری بهمان خانه زواری و پیش همان صاحبخانه
منحوس برگشته بودم. شامگاهان بیمار و ناتوان در رختخواب
افتاده و بستری بودم. برسم معمول خندان و متلك گویان
وارد شد؛ در صورتیکه گرد و غبار راه را هنوز از سر و صورت
پاك نکرده بود مثل این بود که قشری از دود بر نمد کلاه
و بر موهای زلف و ابرو و مژگانش نشسته باشد. دامن قبارا
پریشال زده بود و گوئی باز در سینه قافله بدنبال قاطر ها
روان است .

از دیدنش چیزی نمانده بود که روح از بدنم پرواز کند. بچشم خود دیدم که زندگی و جوانی و خوشی بعیادتم آمده است و قدم بقدم بیالینم نزدیک تر میشود. آمد در کنار رختخوابم نشست و سر و صورتم را ماچ مال کرد ولی هیچ نپرسید که دم و دستگاہت کجا رفته است و چرا دوباره باین هولدانی برگشته‌ای. مثل همیشه شوخی و خوش‌زبانی کرد و انگشت‌هایش را توی زلف‌هایم انداخته بنای بازی و نوازش را گذاشت.

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم چراغ چشمم را میزنند، دورتر بگذار. و بهر بهانه و تدبیری بود خودم را از اطاق بیرون انداختم و بدست پاچگی سفید آب و سرخابی بصورت مالیدم. فایده‌ای نبخشید. خیره نگاهش را توی چشم‌هایم دوخت و پرسید معصومه چرا اینقدر لاغر شده‌ای؟ چرا چشم‌هایت این‌طور گود رفته؟ مگر خدای نکرده با کیت میشود. نکند خواب و خوراکت مرتب نباشد. با خنده زورکی گفتم بیخود خیال بخودت راه مده. حالی است که هر ماهه بهمه زن‌ها دست میدهد. دوسه روزی

طول نمیکشد ، خواهی دید تا چشم بهم زده‌ای باز سرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام .

گول این حرفها و فریب این نیرنگهارا نخورد . گفت بچه گیر آورده‌ای ؟ ریشم را که تو آسیاب سفید نکردی . تو رمق نداری دو کلمه حرف بزنی . چشمهایت مثل چشمهای وبائیهاست . با همه بله با ماهم بله . بگو بینم حکیم و طبیب کیست ؟ دوا چه میخوری ؟

دیدم سعیم باطل است و از خودم هم خجالت کشیدم که بیشتر از این دروغ بگویم . گفتم محمود جان اینها فایده ندارد . حکیمی در این شهر نیست که نیامده باشد و دوائی نیست که نخورده باشم و روز بروز حالم بدتر میشود . مثل این است که مبتلا بتب لازم شده باشم . خودت خوب میدانای دردی است که درمان پذیر نیست و ساعت بساعت مثل برفی که توی آفتاب باشد دارم آب میشوم .

مثل اینکه برق بجانش افتاده باشد از جا جست و با حالی آشفته گفت : اینها چه حرفی است ، هر دردی را که خدا داده درمانش را هم داده است . این حرفها کفاره دارد .

مرده شو آن آفتابی را ببرد که چون تو ماهی را مثل برف
آب بکند. پدرش را جلوی چشمش میآورم. خیال میکنی
محمود کلابی مرده است.

گفتم خدامحمود را زنده بدارد ولی وقتی اجل برسد
چون و چراهای من و تو ثمری ندارد.

گفت من میدانم چطور با اجل باید کنار آمد.
شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی است که میگویند در
کار طبابت معجزه و کرامت میکند. اسمش در اطراف مملکت
پیچیده است. چه چیزها که از او حکایت نمیکنند. گفتم
لابد مقصودت حکیم عمر خیام است که حکیم سلطان است
و میگویند گوشه باغش خوش کرده است و اعتنا بفلک ندارد.
تا دیگر چه برسد بفاقیرو فقرا. گفت حکیم هر کس میخواهد
باشد. تو دهن شیر هم باشد اگر تا يك ساعت دیگر تو همین
اطاق حاضرش نکردم پسر پدرم نیستم و حق داری تف تو این
صورت اکبیر و آبله خورده من بیندازی. اینرا گفت و چون
دیوانگان از اطاق بیرون جست.

نیمساعتی بیش نگذشته بود که در خانه را زدند و با

پیر مرد بزرگواری که فوراً یقینم شد خودش است وارد شد .
 اطاقم نورانی گردید . با آن موهای انبوه و سفید و
 آن دستار و آن رفتار ، شهر یاز تاجداری بود که بکلمه احزانم
 قدم میگذاشت . آفتابی بود که در اطاق تنک و تاریک چون
 من لچک بر روی سیاهی می تابید . پیر مرد جلیل القدری بود
 سیه چرده ، با قامتی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست
 کم هفتاد سال از عمرش میگذشت هنوز اندامش مثل سرو
 راست و بالایش مانند عرعر رسا مانده بود . انوار بزرگی و
 بزرگواری از ناصیه با حشمتش ساطع و فروغ هیبت و صلابت
 چون آفتابی که بر دامنه پر برف البرز تابیده باشد بر سر اسر
 سیمای گیرا و دلپذیرش پرتو افکن بود . ابروان پر پشتش
 که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشمهای
 عجیبی را در زیر گرفته بود که مثل و مانند آن را در تمام
 عمر ندیده بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده
 باشد و باز از نوزنده شده از زیر خاک بیرون آمده باشد .
 گوئی چیزهایی را دیده بودند که چشم زندگان نمیبیند .
 بارالها! چشمهای حضرت موسی ترا ندیده و من چشمهای

حضرت موسی را ندیده‌ام ولی چشمهای این بزرگواری که
وارد اطاق من شد مثل این بود که ترا دیده باشند. خبرها
از دنیاهاى دیگری میدادند و از چیزهای نادیده و ناشنیده
حکایتها نقل میکردند. صورتش از صورتهائی بود که کافی
است انسان يك بار آنرا ببیند تا دیگر هرگز فراموش نکند.
چند قدم جلو آمد و در وسط اطاق ایستاده نگاهى
بمن و نگاهى بمحمود انداخت و گفت آیا زن و شوهرید.
زبانم بند آمده بود و تاب جواب دادن نداشتم. محمود هم
با همه هارت و پورت مرعوب شده بهتش زده در گوشه نیم
تاریك اطاق دست بسینه ایستاده بود و قدرت جواب نداشت.
عاقبت پس از آنکه آب دهان را قورت داد بادب تمام گفت:
خیر زن و شوهر نیستیم همشهری و دوست و آشنا هستیم.
پرسید اهل کجائید؟ گفت اهل فارس. تبسمی نموده گفت
همین است که بوی وفا و صفا از شما میشنوم. ای کاش اهل
فارس بودم. مردم فارس محبان خدا و محبوب پروردگارند...
آنگاه بمن نزدیکتر شد و نگاه بالا بلندی بصورت
من انداخت و احساس کردم که هرچه در گوشه‌های دلم پنهان

است همه را میخواند و می بیند . پرسید اسمت چیست ؟
گفتم: کنیز شما معصومه .

گفت معصومه شیرازی نباشی ؟ سر را بزیر انداختم
و جواب ندادم . با نوك انگشت سرم را بلند کرد و لبخند
ملایمی بر گوشه لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند
دلبنده خود گفتگو کند پرسید : چه دردی داری ؟ گفتم
والله نمیدانم مثل این است که درد و بلای دنیا را تو جانم
خالی کرده باشندی . يك ذره تاب و توان در من باقی نمانده
است . تا از جایم می آیم بلند بشوم زانوهایم می لرزد و چشمم
سیاهی میکند و قلبم بنای طپش را میگذارد بطوریکه همانجا
دوباره بزمین می افتم . دهانم دائماً تلخ است و گوشه هایم
بکمترین صدائی چنان بوز و زمی افتد که گوئی زنبور در آن
خانه گذاشته است . از همه بدتر شب و روز سرفه میکنم
و نفسم تنگی میکند که گاهی میترسم دیگر بالا نیاید . . .
پهلویم نشست . با یکدست نبض را گرفت و در حالی که
با دست دیگر موهایم را نوازش می داد سرش را آورد بروی
قلبم نهاد و با چشمهای بسته بنای شمردن ضربان قلبم را

گذاشت . مدتی هم انطور بی صدا گوش داد و بعد سر را بلند کرده پرسید: چه سن و سالی داری ؟ گفتم تازه پانزده ساله هستم و دو گذاشته ام . یکه ای خورد و گفت پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده ای ؟ گفتم خدا خانه روزگار را خراب کند که او مرا باین روز نشاند، است . سری جنبانید و گفت یاللهجب توهم باین جوانی و جمال زهر روزگار را چشیده ای ؟ وای بر این روزگار ؟ باز مدتی نگاهم کرد و هرچه بیشتر نگاه میکرد بیشتر آثار حزن و اندوه درو جنات دلپذیرش نمودار میشد و معلوم بود که فکرش از دایره تنگ و تاریک اطاق من بیرون بسته و در جاهای خیلی دور و دراز که دیگر فکر و عقل من و محمود و امثال ما بدانجا ها نمیرسد در سیر و جولان است .

گفت: دختر جانم؟ آیا بجز این جوان پرستار دیگری داری ؟ گفتم بغیر این جوان احدی را در دنیا ندارم و او چارپادار است و هر سالی یکی دو شب بیشتر مهمان من نیست و لابد امروز نباشد فردا یا پس فردا باید مرا تنها بگذارد و برود .

لاحظه‌ای خاموش ماند و پس از آن گفت غصه نخور . خدا بزرک است و ان شاء الله فکری بحالت خواهم کرد . آنگاه مشغول نوشتن نسخه شد در حالیکه در آن گوشه اطاق رنگ از رخسار محمود پریده بود و من هم بغضی که مدتی بینخ گلویم گره شده بود یکدفعه ترکید و حق حق بنای گریه کردن را گذاشتم .

نسخه را زمین گذاشت و باز دستم را در دست خود گرفته پرسید : گریه برای چه ؟ بریده بریده گفتم دست خودم نیست . نزدیک بود خفه بشوم . بفکر روزگار رفته و گذشته افتاده ام . . .

سری جنبانید و خوب یادم است این کلمات را ادا کرد . « روتا قیامت آید زاری کن » کی رفته را بزاری باز آری « و باز مشغول نوشتن نسخه و دستورالعمل گردید و پیش از آنکه از اطاق بیرون برود بطرف محمود رفته پیمانی او را بوسید و گفت مرحبا ! بجوانمردی تو . نقداً این دختر را بتو می سپارم و باز بزودی همین فردا پس فردا سری باو خواهم زد و فکری حسابی در حقش خواهم کرد ولی بگوئید ببینم

پول و مول کافی در دستگاہتان برای دوا و غذا پیدا میشود
یا برایان بفرستم .

محمود اشك ریزان دست او را گرفته بنای بوسیدن
را گذاشت و گفت خدا سایه شما را از سر ما کم نگرداند .
خاطرتان آسوده باشد بحمدالله از بابت پول در تنگی نیستم . . .
همینکه محمود از مشایعت حکیم برگشت با همان
حالضعفی که داشتم گفتم کلابی جان چه کردی باین
زودی آمدی .

نمیخواست بروز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش
دادم گفت راستش این است که نمیخواست بیاید اما وقتی که
اشك و علاقمندی مرا دید و شنید که دختر ك غریب و بیكس
و بی یار و یاور بیمار افتاده است فوراً بلند شد و براه افتاد .
هر دو خسته بودیم و گرسنه . شام مختصری خوردیم
و گفتم محمود ترا بخدا سپردم، برو بخواب، من هم میخوابم .
رفت خوابید . نمیدانم خواب بچشمش آمد یا نیامد ولی
همینقدر میدانم که خودم ساعتهای دراز از ترس اینکه مبادا
محمود بد خواب بشود سرم را بزیر لحاف طپاندم و آهسته

آهسته اشك ريختم .

فرا صبح سحر محمود بعبادت معمول خود بيدار شد .
آمد پهلويم نشست و دو دستم را در دو دست زير و زمخت
خود گرفت و گفت معصومه دلم هيچ گواهي نميدهد كه
ترا باينحال تنها بگذارم و بروم . ميخواهم بروم چند تكه
آل و آشغالي را كه در كاروانسرا دارم بياورم اينجا و قافله
را بخدا بسپارم . بعدها هم خدا بزرگ است . . .

هرچه بالا رفتم و پائين آمدم كه ماندن تو در اينجا
هيچ لزومي ندارد زير بار نميرفت و كوشش باين حرفها
شنوا نبود . مثل باران اشك ميريخت و دست و پاي مرا مي بوسيد
و التماس ميكرد كه بگذار بمانم . عاقبت گفتم محمود بخدا
و بجان خودت قسم كه اگر كوش بحرفم ندهي ميانمان بهم
خواهد خورد و با توراستي راستي قهر ميكنم و هرگز ديگر
روي مرا نخواهيديد .

هرچه اصرار كرد انكار كردم . هيچ باور نميكردم
كه با آن حال خراب بتوانم آنهمه پافشاري بخرج بدهم .
جنين استقامت و قساوتی در خود سراغ نداشتم ولی پای کار

و کسب و روزی محمود در میان بود و اگر مرگ را در مقابل چشم خود میدیدم محال بود بگذارم از قافله جدا شود. میدانستم که جان اوست و قافله.

آخر دست، جیب و بغل خود را در پهلوی رختخوابم خالی کرد و در حالی که شانه هایش از زور گریه بالا میرفت و پاتین می آمد حق حق کنان صورتش را در میان دو دست گرفت و اشک ریزان از اطاق بیرون جست.



محمود رفت و تنها ماندم. گلابی از گل بهترم رفت. گلم رفت. بهارم رفت. امید و آرزو و هر چه داشتم و نداشتم رفت. خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی محمودم را نخواهم دید. فکر عجیبی بود که بهیچوجه قوت تحمل آنرا نداشتم. بدنم بلرزه افتاد و چشمهایم بهم رفت. سرم را کردم زیر لحاف و با تو که خدای من هستی بنای دعا و مناجات را گذاشتم. گفتم مرا میخواهی بکشی بکش. دیگر چشمداشی باین دنیا ندارم ولی محمود را در هر جا هست حفظ کن و یار و تاورش باش. در عالم فکر و

خیال که مانند آفتاب زردی شام غریبان بمغز بی رنم می‌تایید
 باز محمود را دیدم . وای که این طفلک که شادی از سر و
 پایش می‌بارید چقدر مهموم و محزون بنظر آمد . مثل این
 بود که اندوه دو دنیا را در دلش خالی کرده باشند .

آنوقت در همان عالم خواب و بیداری لبهای بی‌رنک
 و پژمرده‌ام را بصورت کک‌مکیش می‌چسباندم و آنقدر می‌بوسیدم
 و می‌بوسیدم که طپش قلب چیزی نمی‌ماند که کاسه شیشه‌ای
 سینه‌ام را بترکاند در حالیکه زیر لب می‌گفتم : بیا نزدیکتر ،
 باز هم نزدیکتر . غریبی نکن . معصومه خودت هستم .

هنوز هم می‌ترسیدم باز از رفتن پشیمان شود و از وسط
 راه هم‌شده برگردد ولی همینکه ساعتها گذشت و شب با آخر
 رسید و فردا هم خبری نشد خاطر من رفته رفته جمع گردید
 و شکر خدا را بجا آوردم و مثل اینکه سنگی از روی سینه‌ام
 برداشته باشند نفس آسوده‌ای کشیدم اما چیزی که هست از
 همان وقت ببعد بجوانی و زندگانی و امیدها و آرزوها هم
 یکباره خدا حافظی گفتم .

فردای آن روز و طرفهای عصر بود . حال هیچ تعریفی

نداشت و اصلاً بصرافت نیفتاده بودم که نسخه حکیم را نزد
 عطار بفرستم . کسی را هم نداشتم که بفرستم . آخرین قطره
 عرقی را که در ته شیشه باقی مانده بود بی مزه سر کشیده
 بودم و قدری بدنم گرم شد، بود که ناگهان در اطاقم باز
 شد و زن صاحبخانه مثل خرس زخم خورده ، هایهوی کنان
 وارد شد . دیدنش لرزه بر اندامم انداخت . دو دست را بکمر
 زد و بنای خندیدن را گذاشت که به به چشمم روشن ! خانم
 ماشاءالله هفت قرآن بمیان کیف کرده اند و عرق نوش جان
 می کنند . . .

پس از آن پیش آمد و با يك تك پا اسباب و بساطم
 را در هم ریخت و فریادش بلند شد که دخترک قحبه اکبیر
 هرجائی بی پدر و مادر پول داری که تا لنگ ظهر اینجا بیفتی
 عرق زهرمار کنی و پول نداری اجاره اطاق را بدهی ؟ الان
 دو ماه است که مرا به زبان بازی سر میدوانی و مدام امروز
 و فردا می کنی . معلوم میشود هنوز مرا نشناخته ای و نمیدانی
 شترت را جلوی خانه چه کسی خوابانده ای . ماهزار مار خورده ایم
 تا افعی شده ایم . مرا صغرا درد و صغرا گیس بریده میگویند

و در این شهر از كوچك و بزرگ همه از صغرا گیس بریده حساب می‌برند. آن سرکنده‌ها هم تره‌ام را خرد می‌کنند. از آنهائیش نیستم که تو پنداشته‌ای. پول من توی گلوی شیر گیر می‌کند. بدو دست بریده حضرت عباس قسم اگر همین الساعه بدهی خودت را تمام و کمال نپردازی و امیدارم مثل کهنه‌ی نمازی دمت را گرفته بیندازندت بیرون، تا تو باشی دیگر حریف خودت را بشناسی و با این نه نه من غریبم و با این گربه رقصانیه‌ها مردم را بازی ندهی.....

پروردگارا خودت بهتر میداننی که هیچوقت خیال خوردن مال کسی را نداشته‌ام دهن باز کردم که خاطر جمعی باین پتیاره بدهم که طالبش جائی نخواهد رفت ولی مگر مهلت داد که يك کلمه حرف از دهن من بیرون بیاید. صدایش را بلندتر کرد و مثل گربه غضبناکی که بخواهد بگلوی آدم بجهد چنگال‌هایش را بطرف من سیخ کرد و گفت دخترک هرزه مرض بی‌چشم و رو در این شهر کسی نیست که ترا شناسد و با بامبولهای تو آشنا نباشد. هر وقت پای پول بمیان می‌آید خودت را بموش مردگی و شغال‌مردگی

میزنی ولی تا چشم آدم را دور می بینی بادمیت گرد و میشکنی
و شیشه عرق ممتاز و سینی مزدهای رنگارنگ را جلو میکشی
و آنوقت است که دیگر کبک خانم میخواند و خانم احدی
را نمیشناسند و ملکه آفاق را بکنیزی قبول ندارند . من
دیگر این حرفها بگو شم نمیرود . د یا الله ! یا پول یا همین
الساعة میندازمت تو کوچه .

پولی را که محمود برایم گذاشته بود و هنوز بآن
دست نزده بودم نشان دادم و گفتم یا بردار و اینهمه بد-
زبانی نکن .

هول هولکی برداشت و بدقت بنای شمردن را گذاشت
و باز نعره اش بلند شد که پس تکلیف باقیش چه میشود .

گفتم مگر نمی بینی بچه حال زاری اینجا افتاده ام .
بهمان امام غریبی که زیارتش نصیبم نشد بمحض اینکه حال
قدری بجا بیاید و بتوانم سرپا بایستم اولین پولی که بدستم
برسد مال تو خواهد بود و حتی حاضرم يك چیزی هم دستی
رویش بگذارم که از خجالتت درآمده باشم .

گفت این حرفها را بینداز دور . این افسونها بگوش

من نمی‌رود و این لن‌ترانیها برای سلی تنبان نمیشود. حرف
همان است که گفتم. یا پول نقد یا میندازمت بیرون...
هرچه التماس کردم بخرجش نرفت و وقتی یقینش
شد که پول مولی در دستگام پیدا نمیشود لحنش را عوض
کرد و صورت حق بجانب بخود داد و گفت اصلا میدانی این
خانه خانه زواری است و کسانی که اینجا منزل میکنند همه
اشخاص مؤمن مقدس و زوار امام رضا هستند و هیچ سزاوار
نیست که با چون تو دختر هرزه و شراب و عرق خور معلوم الحالی
هم منزل باشند. روز قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه
خواهم داد. وای رویم سیاه! وای خاک عالم بسرم! من تاب
نفرین رسول خدا و آتش جهنم را ندارم. وانگهی تو از
سر و رویت پیدا است که سل گرفته ای و راستش این است
که ما آدم سلی در این خانه لازم نداریم. اصلا من از خیر
این دو پول سیاه هم گذشتم. دبلند شو خرت و پرتت را جمع
کن و شرت را از سرمان بکن.

عجز و لابه ثمری نبخشید. رحم و مروت را بو نکرده
بود. بدر اطاق نزدیک شد و مردك سبیل کلفت تراشیده

و نخراشیده‌ای را که میگفت برادر خوانده‌ام است ولی عالم
و آدم میدانستند که فاسق و بغل خوابش بود صدا کرد و
گفت د زود بیا این کثافت بددك و پوز را با این شیشه عرق
بردار و بینداز تو کوچه و در را روش بیند و يك تف جانانه
هم عقب سرش بینداز .

مثل اینکه بخواهد سك گری را از زمین بلند کند
ابروهایش را بالا انداخت و بدون آنکه کمترین نگاهی
بصورتش بیندازد با نفرت و کراهت مرا همانطور پا برهنه و
شلیته بپا مانند جنازه آدم و با زده بلند کرد و از اطاق و از
خانه بیرون آورد و در نهایت بی‌اعتنائی و بی‌پروائی ول داد
روی سنگفرش کوچه و شیشه عرقم را هم در پهلویم انداخت و
لعنتی بشیطان فرستاد و تفی نثار سر و صورتش کرد و در را
بست و رفت .

پهلویم بسنك خورد و چنان درد گرفت که نفسم داشت
قطع میشد . سرفه بی مروت هم دست بردار نبود و خون دلمه
مخلوط با خلط مثل فواره از حلقم بیرون میریخت . سینه
و آستین پیراهنم يك تکه خون شده بود . آینده و رونده

و درو همسایه دور دورم جمع شده بودند و هر کدام بزبانی
 سرکوفت میزدند و بنوعی شماتت و بدزبانی میکردند.
 یکی میگفت پول یکنفر از زوار را در خانه دزدیده
 است و مچش گیر آمده بیرونش انداخته اند. دیگری میگفت
 کوفت گرفته و در هیچ خانه ای راهش نمیدهند. یکنفر که
 بیشتر از همه دلم را سوزانید زن زشتی بود از همکار
 های خودم که مدت ها بود که فهمیده بودم چشم ندارد مرا
 ببیند و حالا دو دستش افتاده بود و بیا بین چه معرکه ای
 راه انداخته بود. مثل ریگ فحش میداد و نفرین میکرد و
 میگفت از بس بجوانهای مادر مرده این شهر آکله و ماشرا
 داد بلعنت خدا گرفتار شده است و مدام از سنگسار کردن
 و زنده بگور کردن حرف میزد.

چاره ای نبود جز اینکه بشنوم و قورت بدهم و بروی
 خود نیاورم. خواستم خودم را قدری جمع و جور بکنم و
 از میان کوچه بکناری بکشم ولی درد پهلو چنان شدت کرد
 که مرا بچشم خود دیدم و خیال کردم آخرین دقیقه عمرم
 رسیده است...



در اینجا باز معصومه مکشی کرد و عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود با پشت دست پاک کرد و چندین بار مانند آدمی که نفس تنگی کند تفسهای درازی کشید و آنگاه از نو آخوندك معهود را با همان صورت پف کرده و سر تراشیده و ریش انبوه آبنوسی که مانند تو بره زبر سبیل و دهانش آویزان و تمام گردن و مقداری از سینه را پوشانده بود نشان داده گفت: پرورد گارا! باور نمی‌کنی ولی بجلالت خودت قسم که سرموئی خلاف ندارد. در همان اثنا که در وسط کوچه بروی سنك و خاك افتاده بودم و خون از دهانم روان بود و در کش و قوس مرك با درد بیکسی و بیچارگی دست بگریبان بودم ناگهان صدای سلام و صلوات بلند شد و سرو کله همین شیخنا با اصحاب و اتباع از دور نمودار شد. مردم با احترام کوچه دادند و حضرت آقا با تحت الحنك درازی که مثل گربه براقی دور تا دور گردنش را گرفته بود تسبیح بدست، عصا زنان و تکبیر گویان، جلو می‌آمد تا بمحلی رسید که من آنجا بروی خاك افتاده بودم و در واقع در کار

نزع و جان دادن بودم. نگاهی بمن انداخت و ابروها را بالا کشید و پرسید چه خبر است؟ گفتند دختر کی است بدعمل که مست و لایعقل و نیم برهنه بهمین صورتی که ملاحظه میفرمائید از این خانه بیرونش انداخته اند.

بشنیدن این حرفها خمش درهم رفت و از چشمهایش آتش بیرون جست و درست مثل اینکه با شیطان رو برو شده باشد بنای لاحول واستغفرالله را گذاشت و مانند آدمی که بجسد مرده متعفن نزدیک شود آهسته بمن نزدیک شد. در همان حال چشمم بچشمش افتاد و شکی برایم باقی نماند که خوب مرا شناخته است ولی فوراً نگاهش را دزدید و همانطور که جوال نجاست و زباله‌ای را با تك پا بگوشه‌ای برانند با تك تعلین و بكمك عصا مرا از وسط کوچه پیاپی دیوار کشانید و در حالی که لعنت و نفرین مثل تگرگ بر سرم می‌بارید پای راست را بالا برد و پائین آورد و چنان لگدی بآبگامم نواخت که همانجا از حال رفتم.

بارالها من در شهر نیشابور از هر نوع آدمی مشتریها داشتم ولی منافق تر و دو روتر از این آخوند آدمی ندیده

بودم . مردهائی که با من آشنا میشدند اگر چه همه عیاش و بی کاره یعنی دارا و پر پول بودند ولی رویهمرفته اگر مسافر و رهگذر را کنار بگذاریم که در راه زیارت مشهد بعنوان صیغه و متعه شرعی شبی یا ساعتی را با من میگذرانند دیگران از دو فرقه بیرون نبودند : يك دسته اشخاص بیعار و بی پروائی بودند که غصه نام و نفاك نداشتند و حتی روز روشن هم رك و راست بدون آنكه اعتنائی بمردم داشته باشند در خانه ام را میگویدند و وارد میشدند . یادم است یکنفر از آنها وقتی باو گفتم خوب است در آمدن اینجا قدری احتیاط بکنید قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت دختر جان در این مملکت از سه چیز باید ترسید : اول از طمع دارالحکومه ، دوم از تکفیر ملانها ، سوم از زبان مردم . ولی تجربه بما یاد داد که سبیل اولی را میتوان با رشوه چرب کرد و دهان دومی را با تعارف شیرین کرد و وقتی حاکم و ملا با تو دوست باشند دیگر ترسی از مردم باقی نمی ماند . دسته دوم اشخاص منافق ریاکار و جانماز آبکشهای دورویی بودند که بگندم نما و جو فروش معروفند . امان از دست

اینها . چه بامبولها سوار نمیکردند که بمن برسند بدون آنکه حتی سایه شان خبر دار بشود . من از این نوع دوم مخصوصاً خیلی بدم می آمد و تادولا و سه لا از آنها پول نمیگرفتم محال بود بدامشان بیفتم و آن هم وقت و بیوقت کلفتی نبود که بنافشان نبندم و دلم وقتی حال می آمد که میدیدم از چون من دختر هر جایی باید دشنام بشنوند و صدایشان در نیاید . در میان این طبقه که کم هم نبودند این آخوند لامذهب خدا شناس از همه بدتر و پست تر و رذل تر بود . خودش هم خوب میدانست که مشتش پیش من باز است و حنايش نزد معصومه رنگی ندارد و تمام درسهای نیرنگ و حقه بازیهایش را از برم . بخونم تشنه بود و چشم نداشت مرا ببیند . مدام میترسید که فسق و فجورش را روی دایره بریزم و برای جلوگیری از این کار از هیچگونه وعده و وعید و حتی تهدید بزدان و بیرون کردن از شهر و سنگسار نمودن مضایقه نمیکرد . من هم از این گوش میشنیدم و از آن گوش بیرون میکردم و تو دلم میگفتم اگر دستم رسید چنان آتش بآن ریش ادباری که سرمایه رزق و روزیت است بزنم که در

داستانها بنویسند .

خدایا اگر آن لگدی که این آخوند خدا شناس
آن روز بآبگاه من روسیاه زد بامر و اراده تو بوده حرفی
ندارم . ولی اگر نبود نمیدانم چطور توانستی تحمل کنی و
با برق و رعد قهر و غضب خود جابجا خاکسترش نکردی .

بارالها خودت بهتر میدانی چقدر طول کشید تا باز
بخودم آمدم و توانستم لای چشمم را باز کنم ولی همینقدر
میدانم وقتی چشمم باز شد و قدری هوشم بجا آمد دیدم شب
شده است و هنوز در پای همان دیوار افتاده ام و مردم متفرق
شده اند و یکنفر با یکدنیا عطوفت و مهربانی سرم را بزانو
گرفته است و با دامن و آستین خود سرو صورتتم را پاک میکند .
بزحمت توانستم سرم را برگردانم و وقتی برگرداندم چه
دیدم ؟ دیدم حکیم عمر خیامی است که روی خاک نشسته و
سر مرا روی زانو گرفته و زیر لب این اشعار را که معجز مانند
از همان ساعت در ذهنم نقش بست آهسته آهسته زمزمه میکند .

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگر-ری پا بستی

گفتا شیخاھر آنچه کوئی هستم

اما تو چنانکه می نمائی هستی .



هوا کم کم بکلی تاریک بود . در آنجائی که اول بزمین
خورده بودم و خون قی کرده بودم دوتا سگ مشغول لیسیدن
خونی بودند که روی زمین ریخته بود . حکیم مانند مادری
که با کودک بیمارش حرف بزند سرش را نزدیک گوشم آورد
و پرسید: معصومه، آیا حال داری قدری راه بروی؟ گفتم بقدری
تن و بدنم درد میکند که میترسم حرکت بکنم ازهم بپاشد .
شمارا بخدا بگذارید همینجا بهی-رم و آسوده شوم و بیشتر
ازین در نزد آدمی مثل شما شرمنده نباشم .

بلند شد . نظری باطراف انداخت . کوچه خلوت بود .
دلم میخواست چشمم را باز نگاه دارم ولی باز بخودی خود
بهم میرفت . حکیم دولا شد و مرا باآسانی مثل پر مرغی از
زمین بلند کرد و گفت بازوهایت را بگردن من چفت کن
و ساکت باش . براه افتاد . بازوهایم قوت نداشت و ازهم باز
میشد و جلو رفتن حکیم باچنین باری در آن تاریکی شب

و پست و بلندی کوچه‌ها کار آسانی نبود.

طولی نکشید که گذرمان بدر کاروانسرائی افتاد. مرا روی سکوی کاروانسرا خوابانید. خودش داخل شد و چند دقیقه بعد با دالاندار و يك قاطر باری پیدا شد. بنظر آمد که همان دالاندار کاروانسرای عراقیه‌است که بنا بدستور محمود هر وقت تغییر منزل میدادم نشانه منزل تازه‌ام را باو میدادم و ترسیدم مرا بشناسد ولی با آن حال زار و در آن تاریکی شناختن من کار آسانی نبود.

انداختندم روی قاطر و پلاسی رویم کشیدند و براه افتادیم. معلوم شد حکیم می‌خواهد مرا بمنزل خود ببرد. راه چندان نزدیک نبود و با هر قدمی که قاطر بر میداشت مثل این بود که عضوهای بدنم را در هاون سنگی انداخته اند و در هم میکوبند. گاهی درد چنان تند میشد که میترسیدم همان در پشت قاطر قبض روح بشوم. میترسیدم صدای ناله ام بلند شود و حکیم ناراحت بشود. زبانم را توی دهانم گاز میگرفتم که مبادا صدایم بیرون بیاید.

بالاخره رسیدیم. باغچه‌مجموع و باصفائی بود بیرون

دروازه شهر . در تاریکی شب و با آن حال چشمم اول درست
جائی را نمیدید ولی بمجرد اینکه در باغ باز شد و وارد
شدیم بوی عطر گل سرخ زد بدمانم . مثل این بود که
خمرها از کلاب ناب بدرودیوار و زمین و فضای باغ پاشیده
باشند . باغبان چراغ آورد . اولین چیزی که چشمم را خیره
کرد گلهای زیادی بود که زمین و زمان را گرفته بود .
دور تا دور باغ را تاك نشانده بودند و از گوشه باغ صدای
دوسه قورباغه بلند بود .

در اطاق كوچك روشن و پاکیزه ای منزلتم دادند .
حیف آن رختخواب نو و نظیف و این بدن کثیف و آلوده
من . در بغل اطاق من در طول ایوان وسیع و بلندی چند
طاق دیگر بود که هر کدامشان اسمی داشت از قبیل گلخانه ،
گرمخانه ، خمخانه ، کتابخانه و رصدخانه . روز سوم بود
که حکیم برسم معمول که هر روز دو بار صبح و شام بعیادت
می آمد وارد اطاقم شد . بشوخی گفتم حالا که هر کدام از
این اطاقها اسمی دارد خوب است اسم اطاق مرا هم بیمارخانه
بگذارید . خندید و گفت مهمانخانه و عزیز خانه است .

حکیم اغلب ساعتهای روز و شب را اگر در باغ با
گلپاور نمیرفت در رصدخانه با ستاره‌ها سرگرم بود و می‌گفت
ستاره‌ها هم گلهای آسمان هستند.

خدمهٔ حکیم منحصر بود بیک نفر باغبان همه کاره و
یک نفر کنیز که علاوه بر رخت شوئی و آشپزی بتمام کارهای
کدبانو گری و خانه داری هم میرسید.

برای پرستاری من مادر باغبان را هم خبر کردند،
آمد. زن نیم دهاتی قوی بنیه و کارگشته ای بود.

حکیم هیچوقت دست خالی بعیادت نمی‌آمد. گلپا و
میوه هائی که همه را بدست خود از باغ چیده بود برایم
می‌آورد. از شرابی که بدست خودش از انگور باغ انداخته
بود و با هزار گونه ملاطفت از آن پرستاری میکرد هر دو
روزی يك شیشه برایم می‌آورد و با تشریفات خاصی چنانکه
پنداری اکسیر نادر است قطره قطره بدست خود در جام
شکیلی از مس سرخ که عکس دوازده برج را بر آن نقش
کرده بودند میریخت و میگفت نوش جان! باد که تجویز
حکیم است و چون شیر مادر حلال و طیب.

باوجود همه این محبتها، نه تنها حالم بهتر نمیشد بلکه
 روز بروز بدتر هم میشد. مثل کتاب مندرسی که شیرازدهاش
 پوسیده و از هم در رفته باشد دستگاه و جودم چنان تق و لق
 شده بود که دیگر قابل اصلاح و درمان پذیر نبود. يك روز
 بحکیم گفتم: من مردنی هستم و زحمتی که در معالجه من
 میکشید در حکم «زیرابروی کور را برداشتن» است. دست
 چلاق و بال گردن است. بیشتر ازین مرا شرمزده نخواهید.
 بآن خدائی که مرا آفریده دلم میخواهد صد بار بمیرم و
 اینطور اسباب درد سر شخص بزرگواری مثل شما نباشم.
 اگر هزار سال زند، بهمانم تلافی يك روز محبتهای شما را
 نمیتوانم بکنم. بخنده گفت میگویند بین دوستان تعارف زیادی
 است. مگر تو مرا دوست خود نمیدانی. با صدای اشك آلود
 گفتم کمترین کنیز روسیاه شما هستم و لایق نیستم خاك پای
 مبارك شما را ببوسم. گفت معصومه، این حرفها را کنار بگذار.
 وجود تو سهیل محنت و اندوه دیده است و محبوب خالق
 هستی و مانیز محنت زدگان را از اختیار میدانیم. خاطرت

آسوده باشد که در این سودا برد با من است. ای خدای رحیم
و بخشنده. زیاده پرچانگی کردم و درد سردادم. شرمندهام
و مختصر خواهم کرد. عاقبت آخرین روز عمرم رسید و
چراغ زندگانی زیر چشمم مثل ته شمعی که پیهش تمام
شده باشد پس و پسی کرد و لرزید و خاموش شد. هنوز سنم
به بیست و سه نرسیده بود.

همان مادر باغبان که پرستارم بود جسد مرا با سدر
و کافور شست و کفن کرد و حکیم با باغبان و مادر باغبان
و کنیز خانه برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند که به قبرستان
برده بخاکم بسپارند. آرام شده بودم و بآرامگاه ابدی میرفتم.
در قبرستان ازدحامی بود و با غوغای غریبی رو برو
شدیم. باز همین آخوند از خدا بی خبر خبردار شده بود و
وادیناه و واسلاماه راه انداخته مردم و رجاله را تحریک
کرده بود که قبرستان مسلمانها جای یک دختر هرجائی سرتاپا
معصیت نیست. چاره‌ای نبود. دوباره جنازه بطرف باغ حکیم
براه افتاد و حکیم بدست خود در گوشه‌ای از باغش که همه

را لاله کاشته و بلاله زار معروف بود قبری کند و همانجا
بخاکم سپردند و سنك لحدی از مرمر سرخ رنگ که علاوه
بر این چند کلمه :

«آرامگاه معصومه ناکام»

و تاریخ روز و ماه و سال این شعر نیز بخط خود حکیم
بر آن نقش بود بروی مزارم انداختند .

« شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه می نمائی هستی » .

الهی ! لگدی که این بوالعجایب لعنتی در آن روز

بآبگاهم زد خیلی دردناک بود و هر چند خودم هم علیل و

مریض بودم با اینهمه شاید همان لگد کارم را ساخت و مرگم

را جلو انداخت و اگر اینهمه چشم نامحرم در اینجا نبود

تن لخته را نشانت میدادم تا ببینی جای این لگد چطور هنوز

باقی مانده است . ولی ضربتی که همین مرد خدا شناس آن

روز در قبرستان نیشابور در مقابل زندگان و اهل قبور

بروحم وارد ساخت و چند وجب خاک را بر من حرام دانست
صد بار از ضربت لگدش دردناکتر بود و حالا در مقابل میزان
عدالت تو ایستاده‌ام و چشم داشتم بعدل و داد کبریائی تو
می‌باشد.

پرده چهارم

معصومه ساکت ایستاده و دادخواهی مینماید .
از مصدر جلال ندا رسید که ای معصومه، تو مانند اسمت
معصوم و دختر محبوب و نازنین ما هستی . جمله ملائکه
آسمان و مقربان در گاه تصدیق مینمایند که سخت مظلوم
بوده ای و مستحق عنایت خاص و سزاوار تفضل مخصوص ما
میباشی . آنچه تو کرده ای همه از راه استیصال و بحکم ضرورت
بوده که نام دیگرش راقضا و قدر گذاشته اند و تشخیص آن
از اراده و مشیت یزدانی کار آسانی نیست در صورتیکه این
بنده گمراه روسیاه که از دست او دادخواهی میکنی و مانند
بسیاری از غلط اندازیهای دیگر عالم خلقت اسم خود را آخوند
و ملا گذاشته هر چه کرده همه از روی علم و اختیار بوده
است و حقا که مستوجب شدید ترین عقابهاست . چیزی که

هست هر چند شهادت تو برای من کاملاً کافی و شافی است
وای چون علاوه بر شهادت و نفر که در حقیقت عارض و معروضید
یکنفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو بوده و او هم اینجا
حاضر و ناظر است شاید بی مناسبت نباشد که ازو نیز تحقیقات
مختصری بعمل آید .

بانگ شیپور حاضر باش قیامت برخاست و ملک تاجداری
از ملائکه سرخ پوش که مأمور احضار اهل رستاخیز بود
بصدای بلند که مانند رعد در زیر گنبد افلاک پیچید گفت :
حکیم عمر خیام نیشابوری حاضر بشود .

پیرمرد جلیل القدری بود سیه چرده با قدی افراشته
و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش
میگذشت هنوز قامتش مانند سرو راست و رسا مانده بود .
ابروان پر پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده
بود چشمانی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده
بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که چندین بار مرده باشد
و باز زنده شده از تنگنای گور بیرون آمده باشد . چهره اش
از آن چهره هائی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود

ندیده است و همینکه انسان يك بار آنرا دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند. با آن گیسوان انبوه سفید ابریشمی شهریار تاجداری بنظر می آمد که در مقابل شاهنشاهی ایستاده باشد. آفتابی بود که آفتاب قیامت چشمانش را خیره نمی ساخت.

از میان جمعیت جدا شد و قدمی چند جلو آمده در مقابل ترازو ایستاد. ندا رسید که یاخیام، اول میخواستیم شهادت ترا در حق این دختر و این ملا که همشهری خودت است بشنویم و بعد بنامه اعمال خودت برسیم.

جواب داد: خداوند! معصومه در آن دنیا که عالم دروغ و مجاز بود هر گز يك کلمه حرف دروغ و ناصواب از دهانش بیرون نیامده تا چه رسد بدینجا که مقام صدق و حقیقت است. آنچه ممکنست باظهارات او بیفزایم اینست که پس از وفات او طولی نکشید که خود من نیز داعی ترا لبیک اجابت گفتم. همان کنیز کی که داشتم و همان باغبان و مادرش که پرستار معصومه شده بود پس از غسل و کفن مرا نیز در تابوتی گذاشتند و بهمان قبرستان نیشابور بردند که بخاک بسپارند.

نمیدانم این آخوند خوش طینت از کجا خبردار شده بود که باز با دارو دسته خود فرار سید و چنان غوغائی راه انداخت که پنداشتی گراز نیم گندیده‌ای را با شراب شسته باشند و بخواهند در مزار یکی از ائمه اطهار ب خاک بسپارند . چیزی نمانده بود که آتش بتابوت من بزنند و مشایعین جدم را با دندان تکه تکه نمایند . تابوتم دوباره راه باغچه‌ام را در پیش گرفت و چنانکه گوئی مشیت تو بود در پهلوی همانجائی که معصومه را دفن کرده بودیم قبری کردند و مرا در آن ب خاک سپردند . الهی هر چند این آخوند پرتدلیس آن روز دل مرا بی نهایت سوزاند ولی چون در اثر هیاهوی او در جوار معصومه که در حقیقت جوار رحمت بی منت‌های تو بود ب خاک رفتم آخوند را بسهم خودم بخشیده‌ام و حکم او را بخودت وامیگذارم .

ندای مستطاب خطاب بمعصومه صادر گردید که ای معصومه، گناه دیگری بر گناهان این روسیاه افزوده شد و اینک پس از تأمل بسیار اراده ما بر آن قرار گرفته که خود تو معین و مقرر داری که این آخوند سر تا پا ریا و سالوس مستوجب

چه عذاب و عقوبتی است تا هر جزائی را که خودت معین کنی
در حق او مجری و معمول بسازیم .

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیر
انداخت و صورت خود را که برنگ مهتاب شده بود در پشت
پرده گیسوان شبق رنگ پنهان ساخت و زمانی متفکر و
حیران بایستاد و آنگاه سر بر آورده گفت: بارالها! من دخترک
گنهگار کجا و اینهمه مهربانی و شفقت کجا؟ من دختر روسیاه
و سیاه بخت را چه میرسد که در حضور تو زبان بفضولی
بگشایم و اظهار نظر و عقیده بنمایم .

خطاب رسید که تو مظلوم و معصومی و هیچ مخلوقی
در نزد ما عزیزتر از مخلوق مظلوم و معصوم نیست . حیا و
ادب را بکنار بگذار و فاش و بی پرده بگو ببینیم این شخص
را سزاوار چه مکافاتی میدانی .

معصومه باز سر را بزیر انداخت و در دریای اندیشه
دور و درازی فرورفت و از وجناتش پیدا بود که در پی عذابی
است که بمراتب از آتش جهنم شدیدتر باشد .

ملکوت بمظاره ایستاده و تمام صحرای محشر گردن

کشیده منتظر است ببیند معصومه چه جوابی میدهد. آفتاب
 قیامت نزدیک آمده و بزرگ شده است و تف شراره‌اش مغز
 جن و انس را میسوزاند. همان روزی است که در حقش
 نازل شده که المساء کالمهل و الجبال کالعهن یعنی آسمان
 مثل مس گداخته شده است و کوهها مانند پشم حلاجی شده.
 حتی مرغ حق که بر فراز سدرۃ المنتهی نشسته بود و حق
 حق میزد حالا مهر سکوت برنوک نهاده است و بجز صدای
 تیک تیک عقربکهای ساعت جاودان شمار قیامت صدائی در
 سراسر صحرای محشر بگوش نمی‌رسد.

بالاخره معصومه بسخن آمد و گفت خدایا حالا که
 میخواهی خرده حسابی را که با این مؤمن مسجد ندیده دارم
 خودم پاک کنم دلم میخواهد امر بفرمائید که همینجا در پای
 میزان حساب و رو بروی خود تو و در حضور اینهمه پیغمبر
 و امام و در پیش چشم جن و انس و در مقابل تمام ملائکه
 عقاب و ثواب که اینجا حاضرند و در جلوی این لوح و این
 قلم و این عرش و این فرش و این کرسی تمام آن حرفهای
 قبیح و آن کلمه‌های هرزه و رکیک و آن تهمتها و ناسزاها

و فحشهای زشت و نا مربوطی را که در آن دنیا اول در آن
 روز فراموش نشدنی در وسط شهر نیشابور در وسط آن
 کوچه و در میان مردم و بعد در قبرستان همان شهر در مقابل
 جنازه‌ام بمن زد تمام را امروز در اینجا کلمه بکلمه و حرف
 بحرف بدون کم و زیاد با تمام آن افتراهایی که بمن بست
 و تمام آن کارهایی که بمن نسبت داد و تمام آن لعن و نفرینهایی
 که باسم تو و باسم کتاب تو و دین تو و پیغمبر و امام تو
 بمن فرستاد همه را در اینجا در مقابل تو تکرار نماید .
 از زمین و زمان فریاد برخاست که حقا این عذاب از
 صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است . وای بحال این
 آدم گنهکار ! بدا بروزگار او ! ...

از بارگاه داد ندا رسید که یا شیخ بیانات این دختر
 را شنیدی . اینک باید خواهش‌ها را اطاعت نمایی و وای بحال
 تو اگر يك سرمو از آنچه دلخواه‌اوست تخلف روا داری .
 رنگ از رخسار آخوند پرید . دهان باز نمود که
 چیزی بگوید ولی مانند آدمی که پنجه آهنینی حلقومش
 را بفشارد جز صدای خرخر دلخراشی از تنگنای حنجره‌اش

بیرون نیامد . نفس در سینه‌اش ساقط شده و خون در عروقش منجمد شده بود و چشم‌هایش بقدر کف دست از حدقه بیرون آمده بود و آدمی را بنظر می‌آورد که در حال نزع بامرگ دست بگریبان باشد . طبله سینه‌اش بالا میرفت و پائین می‌آمد و شکمش مانند دم آهنگران مدام پر میشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش و جوارح منز عجب بخود می‌پیچید و تقلا میکرد که صدائی از حلقوم خود بیرون بدهد ولی جز همان خر و خری که از شنیدن آن مو بر بدن انسان سیخ میشد صدای دیگری بیرون نمی‌آمد . خارپشت دژم آفتاب هم چنان شیخنا را آماج تیرهای شرر بار خود ساخته بود که دل سنگ بحال او آب میشد .

صدا از سینه کاینات بیرون نمی‌آمد و همه در انتظار بودند که ببینند کار بکجا خواهد کشید .

آخوندك چیزی نماند: بود قالب تهی سازد . مثل کسی که افعی گرسنه‌ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان خیاری خود را بگلو می‌آورد و باز بازوهای ناتوانش بزیر می‌افتاد . با صدای چندش انگیزی آه و ناله میکرد . معلوم

بود که دیگر نه چیزی را می بیند و نه صدائی را می شنود .
 خونابه ای که از گوشه دهانش روان شده بود لابلای ریش
 و پشمش میدوید و منظره ای بوجود آورده بود که مکروه
 تر از آن تصور پذیر نیست . شاید اشخاصی در میان جمع
 بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجائی که مورد
 غضب و تنفر پروردگار واقع شده بود همه دم فرو بسته بودند
 و احدی جرأت مداخله و جسارت توسط و میانجیگری
 نداشت .

خود معصومه هم نگاه خود را با خوندك دوخته بود
 و رنگ بکلی از رخسارش پریده، چنانکه پنداشتی روح از
 بدنش پرواز کرده است و سرا پا همه چشم شده منتظر بود
 ببیند عاقبت چه میشود . کم کم بتماشای احوال شیخنا آثار
 عجیبی در وجناتش پدیدار گردید و ناگهان مانند اشخاصی
 که بدتب و لرز مبتلا شده باشند لبهایش بلرزه افتاد و گردنش
 خم شد و دودست را بجانب کرسی جلال دراز نموده فریاد
 برآورد که بارالها بس است دیگر طاقت تماشای این احوال
 را ندارم . خداوندا او را بخشیدم . از گناهش گذشتم و از

در گاه الهی نیز با هزار زبان التماس دارم که از گناه او
بگذرد . . .

معصومه اینرا گفته دوان دوان خود را با آخوندك رسانید
و با موهای پریشان خود که مانند چتری دور تا دور سر او را
پوشانیده بود مشغول پاک کردن عرق و خونابه‌ای گردید که
از سر و صورت شیخنا روان بود در حالیکه زیر لب سخنانی
میگفت که از دلسوزی و رأفت حکایت میکرد .

در مقابل چنین منظره غیر مترقبه صدای یا سبوح! یا
سبوح! هلو اهللوا! از زمین و زمان بلند گردید و ناگهان چنان
طوفان عظیمی بر پا خاست که گویی ذرات کاینات بجنبش
آمده است . عالم دگرگون گردید و از هر سو رعد و برق
غریدن و درخشیدن گرفت و کولاکی وحشت زا با تند بادی
هولناک جوشان و خروشان درهم افتاده صفحه گیتی را متلاطم
ساخت . چشم چشم را نمیدید و غلغله و هیاهوی ارضی و
سماوی صخره گوش را میدرید . آواز مرغ حق چون نهیب
صاعقه در عرصه محشر پیچید و بانگ حق حق دنیا را فرا
گرفت . اهل محشر مانند اشخاص مصروع مات و مبهوت

صورتها را بجانب سرادقات غیبی گردانده مترصد بودند که
از پس بارگاہ لاریبی چه حادثه ای بظهور خواهد پیوست .
همینکه طوفان تسکین یافت و عناصر سرسام زده سپهر
و چرخهای ازجا در رفته عرش از نو قراری گرفتند و آرامش
و سکون جای تلاطم و انقلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب
فرشتگان در زیر گنبد افلاک پیچید و از بالا و پائین و از
خاور و باختر نوازندگان غیبی با یکجهان وقار و سنگینی
در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه کوئی هستم

اما تو چنان که می نمائی هستی

هنوز این آواز جان پرور پایان نرسیده بود که
ملائکه ثواب و عقاب دو دسته شدند و دسته ای، گرزهای
آتشین بدست، دور آخوندک را گرفتند و بجانب جهنم براه
افتادند و دسته دیگر یا سبوح گویان معصومه را جلو انداختند
که بهشت ببرند ولی معصومه خود را بعقب کشید و پا را

سست نمود و صورت را بطرف حکیم عمر خیامی گردانده
 خطاب بدرگاه الهی گفت: خداوند! من خود را کنیز زرخریده
 این شخص بزرگوار میدانم و هر جا او برود خواهم رفت خودت
 هم راضی نخواهی شد که معصومه در نزد خالق و مخلوق
 نمک شناس و بی حقوق قلم برود.

بلندگوهای قیامت صدا آمدند و حکیم عمر خیام را
 برای باز خواست اعمال پپای میزان طلبیدند.

ندا رسید که یا خیام حالا نوبت بتورسیده است. خود را
 برای سؤال و جواب حاضر ساز. حکیم با همان هیبت و صولت
 و با همان وقار و سکون بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد
 آنجا ایستاده و ناخدائی را بخاطر می‌آورد که در عرشه کشتی
 خود بتماشای امواج دریا مشغول باشد.

ندا رسید که یا خیام! لابد فکر میکنی آنرا که حساب
 پاک است از محاسبه چه پاک است ولی خوب میدانم که از
 بندگان طاغی و باغی ما بشمار می‌آئی و مهر عصیان و سرپیچی
 به پیشانیت خورده و از جمله کسانی بقلم رفته‌ای که به
 «آنارشینست» و یا باصطلاح هموطنان خودت هرهری مذهب

معروفند. ما هم که عصیان و تمرد کفر آمیز تو چنان برآستی
و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای
سرکشی نبودی که تا بوی آخور بدمانیشان میرسد بنای
سر پیچی را میگذارند بلکه آرزوی تاخت و تاز در میدان
مجهولات ترا بنافرمانی میکشید و لهذا چندان ایرادی بر تو
وارد نمیدانم. چیزی که هست چه بسا پا از حد ادب بیرون
میگذاشتی و زیادی خودمانی میشدی و رو در بایستی را
بکنار نهاده درست و حسابی با ما بنای کج تابی و چون
و چرار میگذاشتی. قبول دارم که در مقام بی ادبی و گستاخی
نیز بی ریا بودی و برهنگی را بخرقه سالوس ترجیح میدادی
و این خود از گناه تو میکاهد ولی آیا آن شبی را بخاطر
داری که باد ابریق شرابت را بخاک ریخت؟ چه جنبجالی راه
انداختی و مانند کودکان درد دیده که بقصد تلافی بامشت
بسنک خارا میکوبند تو هم از شدت غیظ زبان بگستاخی
گشودی و تقصیر را بگردن ما انداختی و حتی باین هم قناعت
نکرده نسبت بدمستی بما دادی. مردم ژاژخای گفتند که
ما نیز بتلافی روی ترا سیاه کردیم ولی خودت خوب میدانی

که حرفی بی اساس بود . ماکی روی کسی را که با ما صاف
 و پوست کنده حرف زده سیاه کرده ایم که تو دوشم باشی .
 اما تو هم هر بدی و زشتی که از خلق میدیدی نسنجیده بحساب
 ما مینوشتی و چنان مینمود که اساساً خوش می آمد سر
 بسر ما بگذاری . هر چه مازیر سبیلی در میکردیم تو جری
 تر میشدی و بیشتر نیش میزدی . چون میدانستی که از این
 گستاخیها و ترکتازیها گردی بر دامن کبریای ما نمی نشیند
 چه زبان درازیها و يك و دوهائی که روا نداشتی آنوقت
 تازه میگفتی که این حرفها را هم خود من در دهان تو میگذارم
 و گناه را بگردن من می انداختی . بی پروا مرا صانع و مخرب
 و سازنده و شکننده میخواندی و مرا مورد شمانت قرار میدادی
 و میگفتی رویه و آستر از خودت است خودت ذرع میکنی
 و خودت میبری و خودت میدوزی و خودت می پوشانی و تا
 صدای بخت بر گشتهای بلند میشود که اندازه نیست کافرش
 می شماری و مستحق آتش جهنم . یا خیام آیا یادت هست که
 هر روز دهقان شراب ساز و کوزه گر بازار را بهزار زبان
 میستودی ولی تا نوبت بما میرسید و پای ما بمیان می آمد

انگار نه انگار که تاك نشان و انگور آفرین و کوزه گر
ساز خود ما هستیم. گفتارت همه نکوهش میگردید و سخنان
تمام سر کوفت و کنایه و زخم بان.

وقتی ندای غیبی بدینجا رسید مزقانیان صحرای
محشر باشاره و راهنمایی اسرافیل این نغمه را ساز کردند:
جامی است که عقل آفرین میزندش

صد بوسه زمهر بر جبین میزندش

این کوزه گرد هر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

همینکه موزیک خاموش شد ندای غیبی دنباله سخن

را چنین آورد:

یا خیام تو اهل سفسطه و مغالطه نبودی ولی شاید

بقصد تبرئه خود بگوئی که انسان بینوا و ناتوانی بیش نبودم

و مانند کلیه فرزندان آدم گفتارم انعکاس کامل پندارم نبود.

بسیار خوب ما هم حرفی نداریم و خوب میدانیم که تناقض

بین گفتار و پندار از جمله قوانین این عالم و از نوامیس و

قواعد خلقت بشر است. با اینهمه خودت خوب میدانی که

داوری مخلوق همواره مبنی بر گفتار است و تنها در پیشگاه
 دوری ماست که نیت و پندار مناط اعتبار میگردد. یا خیام!
 خواهی گفت خداوند تقصیر با کیست اگر ضمیر جویا و
 دل‌پویائی که بمن داده بودی تشنه راز جهان و گرسنه افسانه
 دو گیتی و بالطبع در تقلا بود که قدمی ازین گرداب
 ظلمانی فراتر نهاده راه و روزنی برای رخنه بسراپرده اسرار
 بدست آورد؟ یا خیام میدانم که کنجکاوی چه بلایی است
 و هر کسی دلش میخواهد بداند زیر این کاسه چه نیم کاسه‌هایی
 است؛ اما رفیق تو تنها شاعر نبودی بلکه حکیم و دانشمند
 هم بودی و خوب میدانستی که کایم این فراموشخانه در
 چاه ابدیت افتاده است و اینطرف پرده قوروق شروع میشود
 و راز درون پرد را شاید پرده دار بداند و بس. در صورتیکه
 شاید میدانستی که حکمای هند که پیشقدمان کاروان معرفت
 هستند باین نتیجه رسیده بودند که نه تنها انسان تا زنده
 است بر از خالق و خلقت پی نخواهد برد بلکه خود خداهم
 از ماهیت خود بی‌خبر است و با آنکه خودت میگفتی «اسرار
 ازل را نه تو دانی و نه من» آیا این کنجکاوی و موشکافی‌های

تو بی‌حاصل و بیمورد نبود؟ بفرست بو برده بودی که پنهانی
 با تو نظری دارم و بهمین پشت گرمی صبح هنوز چشمت
 از خواب باز نشده بود که صبحی زنان بنای بدقلقی و بهانه
 گیری را می‌گذاشتی و چه ایرادها که بکار و بارمان می‌گرفت.
 می‌گفتی چرا چشم بمن داده‌ای و چیزهایی را که دلم می‌خواهم
 ببینم در گاوصندوق مجهولات انداخته و قفل فولادین ابدی
 و مهر و موم «لن‌ترانی» بآن زده‌ای. چرا در کماجدان را
 باز می‌گذاری و بگر به می‌گوئی گوشت را مبر. چرا جام
 شهد را زیر سر پوش بلور گذاشته مگس بینوارا بر آن موکل
 ساخته‌ای و مؤاخذه‌اش می‌کنی که چرا وزوزه می‌کند. یاخیام
 من شور بخت شش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب عرق
 ریختم و هزار خون جگر خوردم تا برای خاطر شما کور
 و کچلها این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر
 تارک آن نشاندم و آنوقت تازه تو با آن دستار پیچ اندر پیچ
 ورد هیچ اندر هیچ می‌گیری و آشکار و علانیه جار می‌زنی
 که عالم و آدم و نه طارم افلاک هیچ است و مخلوق بی‌گناه
 را اغوا می‌کنی که «حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است».

یا خیام! آنچه دلم را میسوزاند اینست که هر چند از ناتوانی
 چرخ و فلک بی خبر نبودی و خودت بخاک نشینان این کهنه
 رباط میگفتی «چرخ از تو هزار بار بیچاره است» باز گاهی غرور
 بسرت میزد و ادعا میکردی که اگر کار دنیا را بدست تو میدادند
 دنیا را طوری خلق میکردی «کازاده بکام دل رسیدی آسان»
 تو که خودت خوب میدانستی که از جمله محالات این دنیا
 یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است چطور حاضر میشدی
 چنین ادعای خامی بکنی. آمدیم و میگفتیم؟ خواجه عمر!
 بفرمائید این گوی و این میدان، گر تو بهتر میزنی بستان
 بزن و نشان بده که چطور آزادگان را بکام دل میرسانی.
 آنوقت با رسوائی چه میکردی. یا خیام! میدانم که از مسلمان
 و کافر دوستان و هواداران بسیار داری و اینک بحمايت و
 جانبداری تو برمیخیزند و مفسرین کوتاه بین که برای «ساده»
 و «باده» آنهمه تعبیرهای سست و خنک پیدا کرده اند برای
 تو پستان بتنور خواهند چسباند و بمن خواهند گفت که
 طعن و طنز حکیم نیشابور مربوط بدهر گردون و فلک
 بوقلمون است و بتو ربطی ندارد ولی یا خیام چون تو کهنه

رند قلندری خوب میداند که میان من و دهر تفاوتی نیست
و خودت خوب میدانی که از تو خیلی بزرگتر ها گفته اند
«لانسبوالدهر فان الله هو الدهر». خلاصه آنکه هر چند از
بندگان کمیابی هستی که مطبوع طبع مشکل پسند ما هستند
و گو آنکه قاپ مارا دزدیده ای و در دل ما رخنه کرده ای
با اینهمه چون بکلی بی گناه و بی تقصیر نیستی اراده ما بر آن
قرار گرفته که ترا مدتی با کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز
آشنا سازیم. باشد که شراره عصیان و طغیان در کوره آتشین
وجودت فرو نشیند و آنگاه فرشته صفت سزاوار همنشینی
با ارواح مجرد و محرم رازهای نهان بگردی. یا خیام حرفهای
من تمام شد و وقت دیر است ولی دلم میخواهد توهم اگر
در مقام مدافعه از خود حرفی داری مختصر و مفید و پوست
کنده همینجا بگوئی که نگویند یارو تنها بقاضی رفت.

خیام که در تمام طول این مدت مانند کسی که ته تنها
بهشت و دوزخ بلکه وجود و عدم در نظرش یکسان است
آنجا ایستاده سر را بعلامت تعظیم و احترام خم ساخته لب
نجنبانده بود اینک سرش را بلند کرد و نگاه شاهین آسای

خود را ببارگاه جلال دوخت و با صدائی متین و موقر بدینگونه
آغاز سخن نمود :

«درطی خطاب مستطاب مکرر مرا باسم و رسم خواندی
ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحیرم ترا بچه اسمی بخوانم .
اسامی تو بقدری زیاد است که میگویند سر بهزار میزند و
بعقیده من هر کلمه و حرفی اسمی از اسمهای تست ولو باهم
متناقض هم باشند مثل قهار و رؤف ، جبار و رحیم ، منتقم و
کریم ، ستار و کاشف . شاید بهتر باشد ترا « تر » بخوانم و
بمطلب پردازم . فرمودی حرفم را شنید و مختصر برانسم .
چون من کسی که در آن دنیا که دنیای پر نوی و ثرا از خائی
و یاوه سرائی بود همیشه حرفم را ساده و پوست کنده در رو
کلمه رك و راست میگفتم بدیهی است که در اینجا که مقام
احترام صرف و ادب مطلق است بطریق اولی پیرامون پرگوئی
و ایچار نخواهم گردید . در ضمن فرمایشات گفتی ادعا کرده ام
که اگر خدا بودم دنیائی میساختم که آزادگان بکام دل
برسند . لابد چشمم بگوید بی پهلوان افتاده بوده و خواسته
بودم کباده غروری بکشم و در بازار مسگران بلاف و گزاف

حرفی زده باشم ولی قدر مسلم آنکه اگر خدای نخواسته
 خدا بودم هرگز راضی نمیشدم چهره تابناک عدم بشایبه وجود
 مکدرو لکه دار گردد. فرمودی وقتی باد کوزه شرابم را
 سرنگون ساخت زبان به بی ادبی گشودم. خودت بهتر میدانی
 که مردم ازین قبیل بهتانها و افتراها زیاد بمن بسته اند.
 فرمودی ارادات بر آن قرار گرفته که مرا بعقوبتی برسانی
 و عقیده خودم را در این باب پرسیدی. خوب میدانی که این
 چیزی که تو اسمش را اراده و مشیت گذاشته ای قانونی است
 که چون و چرا بر نمیدارد و چانه و طفره پذیر نیست.
 با این وصف چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم یا
 ندانم چون المقدر کائن است کارم ساخته است و هر چه بگویم
 از دستم رفته و هر تقلائی بکنم کلاهم پس معر که خواهد
 بود. پس بحکم عقل بهتر است که بیهوده آبروی خودم را
 بخاک نریزم و ریش را باز بدست همان کسی بسپارم که ریش
 و قیچی همیشه بدست او بوده و هست و خواهد بود. تو
 قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی...

خیام پس از این بیانات مانند سلاحشوردلیر و بی باکی

که گزارش هنرهای خود را داده باشد سر را بر افراشت و
بیحرکت بجای خود استوار ایستاد که از هر سو صدای دست
زدنهای طولانی و احسنت و آفرین بلند گردید.

ندا از مصدر امر رسید که یا خيام حق همانست که
گفتی ولی برای اینکه بتو نشان بدهم که در اینجا نیز با شتاب
رفتدای و نقض اراده از ممکنات است محض خاطر این
دختر ك ستم چشیده شیرازی و برای تیمار و غمخواری بی‌ریا
و دلجوئی جوانمردانه‌ای که در حق او روا داشتی همین الساعه
خط سیر تقدیر و مدار مشیت را تغییر میدهم یعنی از گناهان
تو چشم می‌پوشم و ترا یکسر بی‌باغچه‌ای که در گوشه‌ای از
گوشه‌های دنج و مخلا بطبع باغ بهشت بصورت همان باغچه
نیشابور خودت ساختم که در هر بهاری شمال بر تو گل افشاند
روانه میدارم و بیاد هم سپرده‌ام که ازین پس د بگر ابریق
شراب و فقاعت را بخاك نریزد. پس فوراً دست معصومه‌ات
را بگیر و بسوی منزلگاه جاودانی خود روان شو و خاطر
جمع باش که دیگر هرگز دردسر آخوند و ملا نخواهی داشت.
حکیم سر را بتعظیم فرود آورده بمعصومه نزدیک گردید

و گفت معصومه دلم میخواد اجازه بدهی همانطور که در آن شب معهود ترا در بغل خود از کنار آن کوچه بیاغچه خود رساندم امروز نیز ترا در آغوش خود بیاغ بهشت ببرم . اینرا گفت و معصومه را بچالاکی از زمین بلند نموده در بغل گرفت و براه افتاد درحالیکه جمعیت انبوهی بدنبال آنها افتاده و قدم بقدم آنها را مشایعت مینمود .

در همان گیرودار و در همان حیص و بیص ناگهان جوان خپله‌ای دیده‌شد که با صورتی پر از آبله و ککماک مانند گربه‌ای که سگ هاری بدنبالش افتاده باشد صفها را میشکافت و سعی داشت که خود را بحکیم و معصومه برساند ، محمود گلابی خودمان بود که بزور شانه و آرنج وزانو راهی باز میکرد و لا بلای پاهای جمعیت میلغزید و میخزید و جلو می‌آمد و مثل سگی که پس از مدت‌ها جدائی صاحبش را یافته باشد هیچ قوه‌ای نمیتوانست جلوش را بگیرد . نفس نفس میزد و از شادی اشك میریخت و مدام تکرار میکرد « پیداشان کردم . . . پیداشان کردم » و جلو می‌آمد . عاقبت خود را بحکیم و معصومه رسانید و خود را روی پای حکیم

انداخته بنای بوسیدن را گذاشت در صورتیکه معصومه نیز
خود را از آغوش حکیم بپهلوی محمود بزمین انداخته بود
و با اشتیاق و ولع عجیبی سر و زلف او را می بوسد .

بتماشای این منظره رقت آمیز غلغلۀ غریبی برپا شد . محشر
اندر محشر و قیامت اندر قیامت گردید . نقاره خانه آخرت
بصدا در آمد و بانك یاسبوح و یا قدوس گوش فلک را کر نمود .
جن و انس و ملائکه در هم افتادند . آخوند و ملای مسلمانان
و خاخامهای یهود و کشیشها و بطریقهای مسیحیان و موبدان
و هیربدان آتش پرستان و براهمه هندی و چینی و هزاران
آخوند و ملاهای جورا جور دیگر بعلامت عیش و سرور
دستهای همدیگر را گرفتند و بدور حکیم و معصومه و محمود
حلقه ها ساختند و هر و له کنان بنای غیه کشیدن و پای
کوبی و رقص را گذاشتند . الحان زیر و بم خنیاگران غیبی
با نغمات دلنواز آواز خوانندهای لاریبی در هم آمیخت و از
نو موز قانچیان محشر باد در گلو انداختند و هنگامی که
حکیم و معصومه و محمود شانه بشانه بجانب بهشت روان
بودند آوازی از حنجرۀ اهل محشر بیرون جست که مترنم

این ایات بود :

گردون نگری، ز عمر فرسوده ماست

جیحون اثری ز اشك پالوده ماست

دوزخ شروی زرنج بیهوده ماست

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

آنگاه خاموشی مرگ از نو عالم بالا را فرا گرفت و

ترازوی اعمال باز بکار افتاد و مشغول کشیدن نیک و بد شد

تا کی از کار بایستد .

پایان

